



دیوان کاتبی  
تذکره

کاتبی  
محمود



آفاق پر صداست ز کوه گناه  
کوه گناه چند بود ملک راه  
بودم بجز نامه نه عمر در خطا  
موی بنخید بین درون سیاه  
ای باد عشق مشعله عقل کش  
مار بپست روشنی برآه  
یار رب بحق کعبه که سنگ بنان  
در زخم غم فک از قله کاه  
لکه ضعیف بود که پر شمشیر لکه  
داریم دل قوی جو تویی شاه  
بر شهر بند دینی و عقیقی چغتای  
غیر از حصار لطف تو نبود  
جز نامه سیاه ندایم کاتب  
منکد شو که لوح قدیم شد کوه

بروز شهر جو بر بند از کوهی  
کفن بپست کوه سفیدی

شاده خضر آب حیات در  
نه غم زخم شکست بی سوزنا  
خود ز شک و دلت در شکست  
که کوه را بکند باد قد خوی  
بغیر تیغ جواب تو عارف ما  
نجه جاره جوان نه در سودا  
جواله خسته ز ما و از غم می  
فروست ای که م را بخت نوبی  
شد استخوان تن با سفید دین  
بروز کار جوانی سفید نوی  
کر این تیغ سخن کجای می بصر  
چو پسته که بر بند از تیغ

با وز لطف تو جان بود  
رفت بر باد آنچه بود  
تقدستی به این شمشیر  
که بر بستی نمود مرا  
بغشت جان فروختی  
بود سودا ترا سودا  
عشق تابست را به زدن  
صد دراز نوبت کشود  
در در اغیبت محبت من  
صدر هم دید از من

مهر و ماه و روز و شب  
 کاشی سبزه در عدم تنها

جانب او فرست روز

نقد بخینه این خایه ویرانه  
 مردی پستی که ز بیاد کند  
 آسمان از کبریا و دانسته  
 قدیمی رنجه کند کاش بکاشانه  
 این قدر کشت که می نوز  
 همه افقون غبت بود پائین  
 سابق جیت مگر پر شمع  
 هیچ طومار برای دل دیوانه  
 کاشی به خطایا نخواهند

بجز آنکه خود کاسهای گردوز  
 چه احتیاج بگلگون روی گلگون

نمرا از سکر که از باس شه دلت  
 گرفت لکشت درون روز  
 دمی که تیر تو کرد و خود آلود  
 بیه دمای دلم پاک سازن خون  
 جعبه اگر کبک بکسی زدی  
 سینه روی کند آه جوان  
 برای خوش که بری طالع کن  
 فروشد ندو خدیج  
 وصال آن پری کاشی  
 بخون مرغ دل خود بپوش

تا عشق فسرده آید در منظره  
 از عیش گذشت کنگره  
 شد سپینه ما بجز از رخ  
 صدقه بر درویشی از جوده  
 کشت خدیوار رخ در  
 یارب ز جکانت نامر  
 ای عشق را از جوار زان  
 قبله همه میبند و میبند  
 صدوق فلک کرد نوید یار  
 جان شمع بسوزد ایست مقبره  
 از جمره سپینه بخورند یار  
 خاکستره دوزخ بدین



ای کاتبی افلاک در نیت گوید یک نقطه ملک تو نه دایره

ساخته ما  
سودای آن پری رخ دیوانه  
کاری نمائند با پای عالی سلطان  
بودم بدوق شاد شایسته گمان  
آی خورشید شست این شتر  
آب مان نکلدی بر خاک ره  
از کاتبی نیاید انکار روی  
توان سوار سپید رخ خورشید این  
آری نبات مصری ریزند  
مومن کجا تواند مسکر شدن

بشی که ماه رخت جانی خلو  
که اخت شمع و نیار و نبات  
دلی که از رخ خورشید تاب بر  
بود بر آمدن آفتاب ده  
بجاک با جوری شمس اگر بوشا  
ز باغ ملک بود روزی بر  
ز لطف بود که ما را افلاک خود  
و کز پیش تو بید است هر

ز اینکه در دور از هم نماند پاره

بروای عقل بدین قفا خیز  
ای که از نزد خودم و کفایت  
غم داند و ز حدش کم  
در شب قوت کیسوی گم  
کاتبی چند بنا مونس تو گویم

نیستم ندانم کفایت بخش را  
در طلبکاری بود قوت بخش را  
لطف فرما و در درو بلا  
بنما روی صفا بخش و صفا بخش  
بارگاه امت بخش و بخش را

این کوئی معاف ز جفت این  
ز اهر تو و فردوس من درین  
کز خاک شهیدان حدشین بخت  
میدان بلاء این کویت کبی  
ای کاتبی سوخته خوش بوست

ساخته کش از خود کز خشته  
دیدار تو انجا جلا بگری  
کویند وطن داشته بیکان  
در سر قدی مت فاده سری  
کو یا کز انداخت بر سگری

هر که بود بنوع از جان لایقش  
 کافر یا بشکند نشا خدا خوش را  
 او هم در پای آن پیکان زهر  
 چون سگی کوبان آید بشویش را  
 چون دعا گویم رود در زاری  
 ای خوشا شامی بنوازد کدلی  
 دل ز زلفت تابد و را فاد دارد  
 در پیفراتند مردم قدحی  
 کاشی را که نیرد خون میرد  
 در قیامت زو بخود نهایی  
 در قیامت زو بخود نهایی

حاجیان کعبه بودند کعبه  
 کعبه را هم جاده حدیث کی  
 جان بیازم و زمینم اندام  
 کین محبت بیدر صاف کعبه  
 سر کجا پیستم اگر در مسجد کرم  
 پیش چشم نیست خبر جوان روی  
 خبر غم خون کوه در کف کعبه  
 کشت شهر دل بایان از روی  
 خویش را ناتوان تر کشیدن غم  
 ز آنکه تر کش عیشا دارد در کعبه

الشمس

رشته جارا بجای و بجان ز  
 کاشی سر که نویسی ماه حبیب

ز می ز چشم نوش تو آب چشمی  
 لب تو خم کن ساق و بشوی  
 حدیث هستی چشم تو کس تو  
 جاب که برآمد جبین روی  
 جو خم ز باد به خانم که دورم  
 ز پاریانی غم بشوند بوی  
 هزار پنج شینم ز زاریدان  
 ز رفتن سر من شود جوی  
 و می که کاشی آن بندید میگو  
 کجاست شد دل کرم از روی

جو هست کردی اگر باشد عوی  
 کعبه  
 ترا برای جگر سوختم فرستادند  
 دلم آتش سوزان کعبه کاشی  
 خد نک غم و سر ز غم تو می  
 جویای تو کرم کعبه کاشی  
 ند او جز ز رخساره نهایی  
 کعبه

بدرستی تو ای سرکه آتش  
بخت کاتبی و بنیر سلطان

نرا آتش جان زده در دل نهاد  
اگر نه بسکری آید آتش نهاد  
بدون زکون و مکن عشق را  
کجاست کوش جویان این  
چه غصه ها که بود شیخ شیرا  
که نیست در غم امرو ز در غم  
بدون مردن سرا پرده غم  
هراد خاک که سلطان درون پرده  
برست کوش جهان از صدا کاش  
بر پس کاتبی از کله خویش

کوه غم ای دل هم داز من نهاد  
پرده بوش سرخون و سحر است  
باز کرد ای غل سرگردان کوه  
عشی و پادشاهی شای رنق  
چون سلیمان منت در خان کوه  
در میان بر سر با یخت  
چو ز کس نام نکر نیست را  
ز آنکه ارباب نظر اوین

بن بلیله نموده که اول عشقه بار آورده  
عز غدا اغلام دم گرم

ای اجل عشق تر نمانم  
کز پی در پی مدتها این دریا  
کاتبی که طی شود اوراق تیره  
خطا شاعر تو نقش کند بیضا

ما عیشیم و شسته شدن غبار  
شمیر عشق تیز سکه  
بی زخم عشق ز عالم نفی  
بیرودن شدن ز غم  
ما با وجود شک ملا می بینیم  
کوی که کس بجای ملا  
ای دل خوشست و بدین اهل  
بیرمان بیکدن در اشتهار  
وا غط که داد و عن دیدار  
آن قصه هم حکایت بار و بار  
ما را که شده یار سوی دار  
ساقی یار می که دم که در آید  
چون کاتبی خوشیم در خط بار  
عالم معطر از قلم نفیس

در خانه از لای تو شش خنک  
وین تشنه با باغ عشق مناده  
تو که در یک چشم اولو



دل نیست این که می طبعم در کرم  
دیوانه میانه آتش فدا شد  
از بهر سیم زردان غمش کند  
با کیم تو قدا همه بی عیاض  
ای دل بجای توان بخین جیم  
کان یار تند توی پریشان  
جون سبز تنج و کند ز نمان  
نازش کشم که ناز که شفا شد  
تو شیش کشم که شوش فدا شد  
از وصف خط سبز تو اوراقی  
جون لوح سبز جنج نقش فدا شد

کدام دل که از جانب تو راستی  
کدام دین که اورا تو کجاستی  
ز جور دور و جفا که بدای  
کجا روم که بعد تو بادستی  
جو خیر و شر نه بدست می  
اگر تو این دارم در کجاستی  
خوشت دیدل بروی یار  
ولی چه سود که آن کجاستی  
شراب نوش و کجاستی بصورتی  
که به ز میکن عشق جانشینی

مهر پس ای گل خندان که دیدی  
ز هر لاله رویت جفا شد  
مرا کعبه صلت رسا که در ره  
ز یک بادیم در درویش  
جهان یان همه جوید اربابا  
نه سر که شد متولد بمصر و لثو  
بدور چون تو بکسی که مرده کنی  
ملاک کشتم و روزی سیم  
ز عشق تو به دانا بدو تو  
کجا ز دوزخ و روز حساب  
دل تریب  
ز کفر زلف تو زان کجاستی  
دل تریب  
که سر که روی تبار از این

مردی عشق اگر جانش  
نام آباد و شهر نیت  
ست از نیت و عالم  
مهر بر خوان عشق جفا  
پرز عشق مرد و کون  
عاشقی داند که این بردا

حشمت از عشق و کفایت  
عشق کجاست دل کند رخ  
کرمجوری سپید سلیقه  
کاتبی این زبان مرغا

جمشید روز باد در زمزم ملک  
بیکانه نیست ای تن لعلی که  
کر صد بلا باشد جانم کیدم  
کردند که در عالم از آن مهر  
ای کاتبی ندیدم جایی از زبان  
زین باد مر جایی جام جهان  
روزی که خاک کردی هر دره  
زین سخت جان ندیدم جان  
شمانه من خنجر بر سر می خوا  
نوشنوی سخن با یکدیگر این سخن

فروغ شمع جلالت که نور دین  
ز کار شده اند و هنوز عشق ترا  
کراست طاق افغان و کفر  
جوان روشن روز است  
نزار که بدین جان کاوی  
فغان بماند که فریاد آید

مران نهال که بر کند باد بجز  
شوغ نامه اعمال کاتبی که بود  
نهال وصل تو یاقات حشمت  
بخاطر تو که سر دفتر جریح

شعله شمشیر شوق شمع درون  
مزل مهرش نمک کوکبه درین  
بر سپهر کوی فنا خانه غوغا  
بر سر آب و چشم بود بهمن  
در سخن کاتبی یار نظر کرد  
کرمی باز آتش از لب خون  
اوج گرفت اخترم جرج بران  
بک ندارم زوار دار استون  
این همه بحر طحال بهمن

و کبر شید خجسته دل نیم میل  
باز آمد آن پری رخ و لولیه  
شد رخ سوزنی که مرا دم سینه  
ای جان رای خوش که مرا دت حلا  
دیوانه سر که می شود امر و عا  
وان خورشید زخون که مرا آتش



چندین هزار قافله کم شد بر آشی  
 رسید میر قافله را کین چه خبر است  
 ای دل منی قافله میوز به  
 بکار این کین که پراز زلف توست  
 چند جهان شکوه بدو مکان  
 بسیار میشد این همه در  
 بر لوح دل نوشت خط من  
 هر چه که اعلیٰ شمرست با

دارم کمان که اوغبان تو  
 این صحر که خجسته یمن آن کمان  
 بیکان زمر خورده بیاور کش  
 در چشم با جو سبز و آب و آن  
 من آشکار پیش خست عجب  
 هر چند کوه اند عبادت نهان  
 در دو غم تو در دل جانم همیشه  
 شادی راضی که بود و آن  
 سوختند ناله بلبل بر کشت  
 کر عاشقی خوش که بند زبان  
 ای عاشق جهان تو کجا و جهان  
 خوش بود این جهان که در آن  
 ای کجای تو که تو که آورند  
 خوش باش بر سر آنچه نوشتند آن

شب بخار سر آمد و دل شاد است  
 و میدسج نظر کن که آفتاب است  
 فلک ز آتش من ای شیخ  
 بر سر جبهه خورشید را که کجاست  
 میان شمشاد مخرم خنکاست  
 درین خطبه دانم که آن کجاست  
 نه نوست رکاب آن سوار  
 کجاست نت من غنی و آن کجاست  
 مقرران غنم شب که نیکو بند  
 زوداد خواه بر سید کمان  
 به پیش روی آن پروانه کشته  
 تمام پرده جستم و دل آفتاب  
 وطن خراب تر داشت کجاست  
 درین رخ اینکون نیست آن خنک

ای که کشی غم زانده کجاست  
 این تنه ایت که در خانه ایست  
 نیست سودا زده راه به بلای  
 فاضل  
 جبهه کوچی که درین رده نمی آید  
 نذر و شکم پیش که به راه ایست  
 تو اگر راه روی راه غم ایست  
 رست

این کف نمودن صبا  
 کاه خاک را ببار آورد و در کوه  
 او در چمن و دل جان بکلی  
 جور بگذارد و جفا لطف بماند

عقل جان را دستوری مراد  
 گفت انکو صد هزار جان بداد  
 از پی بمودن خون بود کین  
 شمع در کیم تو ای کاه صید

خانه خشت  
 باز عشق خانه سوزم درد دل  
 عشق میزدی در دل عقل کنی  
 نیست در خانه دل غیر خون کویا

شمع مار نیست میل خلق نوری  
 خال او تخم حجت دان بستان  
 خواب چشم او میان مردمان  
 سر کسی را بر شوشی ساخت در عالم شید

سختی را نقطه خال خط جانانه  
 کشتی را نقطه خال خط جانانه

دستی

اهل خرد از زبان دست دما  
 تشنه لب و خاکیم نج  
 مسمم چشم به روی تو دیدن  
 غمزه و ابروی دلکش ابر بجای

کاشک کراوی از انکاف  
 کاشک کراوی از انکاف

انکو تو دولت کش داد جهان  
 دولت کام  
 سر خسته که جان داد دست و پا  
 و انکس که بر بیداد دور

در دینی و عجبی جو بکیم ماه  
 از خال و خفت کاشکی سوخته

دستی

موی شکافان نیافت دست  
 کرجه سمدت جوی آب

کوری بشی که او شده کورت  
 جان نبرد بکس نترس دست

و انکس که ترا یافت جهان  
 مقصود خود از داد و ستاد جهان

در ویش مندار معاد دو جهان  
 تا انکس از خط و سواد دو

کوکشت  
چنانکه قی غدا ساز که محرم  
نوشیت که غدا بیک کشتی

ظلمت  
ببرویت که سا قی غدا  
قدن سحر که ای غدا

رفت  
رفتاده وقت سرور  
رفت جان به خوشترین

رفت  
وای بر من که شد با غم  
اگر روز نشد با درد

رفت  
مگر نور شید رویت بدید  
که دروغ تو بهر باره

رفت  
مکنای با شای بدترین  
مرح را حلوش

رفت  
مکود از این کشتی  
بچه اسه که بدکار دانا

رفت  
مکود از این کشتی  
بچه اسه که بدکار دانا

رفت  
مکود از این کشتی  
بچه اسه که بدکار دانا

رفت  
مکود از این کشتی  
بچه اسه که بدکار دانا

نیاموت  
تیار کردی من چنانکه چاک  
شد با غدا و شای که میا

نیاموت  
کنار و از خط غدا بود محرم  
وین که نام است که شای

نیاموت  
بیشتر شد بر سر من  
کم شد آنچنان که خوش

نیاموت  
میکین غریب کشته شد غدا  
میکین غریب کشته شد غدا

رفت  
مکود از این کشتی  
بچه اسه که بدکار دانا

رفت  
مکود از این کشتی  
بچه اسه که بدکار دانا

رفت  
مکود از این کشتی  
بچه اسه که بدکار دانا



دل عاشق بیدارست نه زنده  
نه آنکه کزین کند دل را بخت  
کتابی بخشد از دوزخ و غم  
همه زبانت اگر طلعت افغانی

دل سپید بوی آکن خندان  
کتابی زان سر چه حاصل کند  
دیده بران خانه کون هوا افغانی

دیشب روشن کرد چراغ  
دیده بران خانه کون هوا افغانی

آتش سدا لاله خون  
کز میان مردمان زنی بخت  
آب روانی جو یکدیگر کوئی  
غیر از چشم ما کورم خون  
خار و گزند کون خرد و سیرین  
قصه فرما دو کوچه پیون افغانی  
خانه چشم و دلم ز بخت رخ  
آب بر روی تیره رخ و رخ  
از این پانی بوشش فانی  
در اندیشه ز سر خویش و کون

امروز بن اور زنده  
نقام جلد خوان من کو  
فرانم آن شب سیرین جگر  
مکر ندید ز خندان تو کو  
فغان کانی از بحر او که

ز درد سحر تو چون مرده  
به ملک ملکوت نام جو  
که هست به بدمان از تو  
غیب نموده بجای او  
فغان خانه در میان ملکوت

باو شب نعلم خرد افغانی  
کویا چون ز سر روی جدا  
بدر دل مشرب در کون  
رخت برون بیکه تر از سر  
تا در بر روی آن سر و افغانی

دنی که در دلی ما یکم کلان  
زنجی که در دست ما کلان  
نه این نه آن بود در کون

رودر بنان دین کا  
جوان کیمیا که سر زدن  
در باو فغانی حال چرخ

کین باد اعلوی زین کین  
 گذار قصه آصف سیدان  
 بعد زلف و طاهر و عظمی  
 جو کاتبی که تو ز زبان

دلا سرای غما سر گذار کاتبی  
 هزار گشته درین گشته جای  
 جو کاتبی آن خال خطی  
 چه نقشه که درین پرده های کاتبی

دیدن پس هر دو عالم در رخ او  
 آفرین دیدش با که کی بود  
 اور دیدت یکو ز پیش دم  
 کت بدین چکار دیدم  
 آنکه کوه روی و در شیده اند  
 رو چشم که دیده خورشید را  
 یبخوان ز سر آموخته بود  
 آنکه آورد از زبان جرم  
 کاتبی که که سچست و دان  
 آفتاب مامر شده تر از

با سر سخن که که کرب و رنج  
 در سخن فرخ و غم امل طوق  
 با سر سخن که که کرب و رنج  
 با سر سخن که که کرب و رنج  
 ساقی بری خوش تر از جان  
 چه ساقی تر از شمع زهر  
 بعد ز سپهری که کاتبی  
 در سخن فرخ و غم امل طوق  
 همچون مسافر است که دور  
 کز توست خوش تر از جان  
 محبوب مهر و یوسف  
 با این دقیقه حاجت کاتبی

که به تو رسته به مبارک  
 ز سر و سرشی ز مبارک  
 و هم به پیش خفته خوشین  
 که مایه طرب و ذوق خوشین  
 به دو ثان تو صد جان بهج  
 قاع در جمعا کم باز بسیار

توان کاتبی که که کرب و رنج  
 ز باغ غم و غم امل طوق  
 بخواب ز باغ بیابان  
 ز باغ غم و غم امل طوق  
 باغ که که کرب و رنج  
 کمر زده خود این جان

رقیب آمد و من را زار کرد  
جواب بر تیره در آمد محراب  
برخواست  
ببین کیل سر شک و کجائی  
اگر خراب شود شهر بر تو ما

کو به خون تو زیت کی زهر  
هر چه بکش از اندکی زهر  
مقتد و کائنات خطا شو  
ماند دیگران غرشت و کشت

بر در که یار خواب نه بست  
ایم کار بهیج با نه بست  
در پاشش غیر مار کوبید  
در سایه سرو خواب نه بست  
چشم و رخ او خشنود کرد  
پیار در آغوش نه بست  
جفا ای که نه بست  
فوغا به شراب نه بست  
بی سرو قد تو کجائی را  
کشت لب جوی نه بست

غمی عاید تو چون جان کوبید  
که در میان بود همان غر  
نشنا تو در ای جا غریزی  
هر نفس که دیدم جان کوبید  
بر شانی شت کی شود خوار  
که پیش من و منای ای جان کوبید  
شبه جزان سر شک و کجائی  
خو سان شک و کجائی  
عزبان سر یکی دار نه بست  
و یکسان کجائی را آن غر

آنرا که چشم رنخ ز نیای کرد  
و را امید خوشی از زرد کرد  
شد خستید که در کجائی  
بدون کجائی که در کجائی  
در پای دار که در کجائی  
کجائی که در کجائی

سلاحی که در کجائی  
جان باختن بهیج خوار کجائی  
درد و ریا طاعت او کجائی  
بیرون جبار پرده کجائی  
واعظ که داد و سخن دمار کرد  
آن قسم حکایت یار دمار



ای کجای تو ز خود پستدانی شایخ  
کس پرورش بخون آن پهلوان  
ای کجای تو ز خود پستدانی شایخ  
آن خال آستان فکند کجا

نزد این دین سلوک پادشاه  
خند زبانی  
کجای تو ز خود پستدانی شایخ  
کجای تو ز خود پستدانی شایخ

نزد این دین سلوک پادشاه  
خند زبانی  
کجای تو ز خود پستدانی شایخ  
کجای تو ز خود پستدانی شایخ

مار ز سلامت زید غیر ملت  
ای شیخ طاعت کجای تو  
در مرغ سحر سحر گان کجای تو  
در پله های کربان روز قیامت  
ای ماه مرا مهر جمال تو تمام  
کشم بخی مهر دل خویش تمام  
شد کوی تو ام سجد ابروی تو  
فارغ دلم از کوشه نشیمن  
ای کجای تو این بند بنابر خوشی  
رو خانه بجان بسکری طاعت

یکمین پیش روی تو کجای تو  
کشم بخی مهر دل خویش تمام  
در مرغ سحر سحر گان کجای تو  
در پله های کربان روز قیامت  
ای ماه مرا مهر جمال تو تمام  
کشم بخی مهر دل خویش تمام  
شد کوی تو ام سجد ابروی تو  
فارغ دلم از کوشه نشیمن  
ای کجای تو این بند بنابر خوشی  
رو خانه بجان بسکری طاعت

یکمین پیش روی تو کجای تو  
کشم بخی مهر دل خویش تمام  
در مرغ سحر سحر گان کجای تو  
در پله های کربان روز قیامت  
ای ماه مرا مهر جمال تو تمام  
کشم بخی مهر دل خویش تمام  
شد کوی تو ام سجد ابروی تو  
فارغ دلم از کوشه نشیمن  
ای کجای تو این بند بنابر خوشی  
رو خانه بجان بسکری طاعت

بجای تو دل من ز کجای تو  
ای مسلمانان نماز موقت شد کجای تو  
بر قفسه رقاصه کجای تو  
مردم مقصودم بدایر کجای تو  
در حرم خود پستدانی شایخ  
مستدانش ولی کجای تو

نزد این دین سلوک پادشاه  
خند زبانی  
کجای تو ز خود پستدانی شایخ  
کجای تو ز خود پستدانی شایخ

نزد این دین سلوک پادشاه  
خند زبانی  
کجای تو ز خود پستدانی شایخ  
کجای تو ز خود پستدانی شایخ



برای از پیش نشان بختی  
 آفرین باو جان ساعده ای  
 در لایق تو دامن جان  
 آه از این درد که او را نود  
 که شوم مات در عین خلجان

براسته بودم در شوق  
 که آفتاب بر تو در سحر  
 ز دست صوفی عالمی بکشد  
 در این که به پیش آمد  
 حوکی تنی بزم دل نهیت ای  
 بنزدکی اگر بودی بستره شد

نزدیکه که میم چشم جام  
 ز من نه که در آب غم نام  
 بجز به چه بزمه باو چای  
 زیاده باده مع در حضور  
 که ز من به تعلیق کجی تو  
 غرض ز کلام اجسام و عوارض

پیش از آنکه جان از دست بماند  
 صدق پیش آوری این چو بماند  
 عذر و عذرانی را به فرزند  
 روز و روز حق و توبه بماند  
 چون غمش در دین غمی نیست  
 کشته جان را ز دستم بماند  
 کفران که باشد ای بزم

ز منی غمی نه ترا بجز حور  
 ای که بیکه بکلامه بود  
 واکه باشد نه از برون  
 جو باده که بکوه و تیر و تیر

کشته بوشین رخ کز زده بختی  
 کشته سر با باد آید شمع اینها شد



این یک تیر تانز سیری ن باید  
 سر که عاشق شود او را جگر بکشد  
 که معتقد و سبب نمکند دل دریا  
 سر که در صدف دل کمر ن باشد  
 جز تو هر کس زینش زخم زده  
 به کیمت کزین خجسته ن باشد  
 و درم زبیه خود پیش بر  
 که براد عدت هم سفری ن باشد  
 ساکنان سر و پا نیستند  
 در این فتنه دل با سری ن باشد  
 در میان کیم که آب صاف  
 گوشت مرار می باشد  
 کجائی یار و دوست ن باشد  
 این قدرت که صاحب حق ن باشد

آن سپه و لاریج بخار رود  
 کل باز غنچه گردد و در خار رود  
 در قفسه عای که در آینه بخار  
 صورت شود خواب و بیدار رود  
 این شیر تیر پشت را فکند  
 تا بیشتر پشینه رخسار رود

شخصه

او در درون خانه و نوحه عیان  
 ای وای از آن رنگ بیا زرد  
 خوش رفت بجائی غم اف آه  
 عیار شیشه و دهن مار رود

ز جان میشدت سروان بود  
 چه سروان که عمر دراز میخواند  
 ز نو نیاز بوم دم بدم کند  
 نیاز یار ما از نو نیاز میخواند  
 در آن هوا که کوثرش کند پروا  
 بر اند مرغ دلم بیا بخواند  
 کسی ز تربت محمود نیز مراد  
 که پیش فاقه بهر یار بخواند  
 حقیقتی بود تحقیقش  
 کسی که عشق حیدر مجاز بخواند

سروا حبه در آینه باشد  
 کی مثل تو سروا زان باشد  
 خنده نمک یاز خوش گویم  
 یار از سده بی یاز باشد  
 در دل من بخار شامید  
 گویا که دل توان باشد

تجلیق غیر سید کا  
کر پاک باخت کا بجی

مر عشق که از مجا شد  
کی عاشق پاک باشت

جگر آدمی خوش بختی از این  
نکود ز خون بر این بخت

از این گلشن کفران نیکو  
از این گلشن کفران نیکو

آتش او نه چوین جان مسوز  
بیمین تو در پیش دل پرانه  
من برای دل کشته خودم  
بدن لا دشمنم بدل سوز  
کتابی مریخ ایرک شد عالم

جان من سوزد و با او جهان  
شعرا نیز درین زبانی  
دل و خج در برای دکان خود  
مست کو من شمشیر بماند  
آفتابیت کز آن بکر مسوز

بلکه کز در این بخت میگذرد  
نوا علی شش خون ز این بخت  
ز ششم مل نظر کرب کجاست  
خمر از نیش شاست و کجاست  
نفع جانی شاه کجاست  
مراقده خون ز این بخت  
زمان جانی زیر کرم کجاست

کجا که شکوهی بر این بخت  
که روز میرود و روز بخت  
که شب خضرین جوید بخت  
دوستان بخت بر این بخت  
که شهادت بر این بخت  
خداوند بر این بخت  
هرین دایه از این بخت

و جان باجن دعوی کجاست  
ز ششم بر مردمان کجاست  
خواهم بشنم مردم که این بخت

شود معلوم کار کجاست  
ولی خود را بخت کجاست  
بروی از این بخت کجاست

زمان جانی زیر کرم کجاست

این شب بخت کجاست

چنانکه زار و دای چشم در دای  
برابر وی نیکو یار خیزد که خیزد  
در عشق دلا مار انداختن در  
مر بار که کس تا به پیش  
این سینه زانکه نیست به  
روزان یی باس که کرم کرم  
یکه لحظه بی و غایتی خیزد  
ترجم که درین ویران خیزد  
ای باد شدم به انگار کس  
ای طایفه که در زانکه  
این مردستم که بر پیش  
سرخ عایف بگفتن

این کمن ویر چنانکه زانکه  
دم می نسی چون نفس جان در  
آوی زانکه باین بر نایب  
دیو راست اگر که لیکن  
عشق آن تعبیه بود که با کجاست  
سنگ سبز زان که بیابان  
میج به شیشه سر شیشه  
این کمن که بکشت آن خیزد در آن  
کریه ناز که می خیزد

جان و دای و جهان کرم دای  
که کمال شمع روم میدان  
کاتبی نظم تره آید و رخ و غرقه  
مندان که کمر و دای کرم دای

این سر که بریت نظری اندازد  
جیفش به ناله بر کرم دای  
کرد به دست خولوت کرم  
نریه پای تو بهر موی شری  
زان حد تیره که ترک قد اندازد  
بخت که تابوی من قدری اندازد  
دل من مست از آن شمع خیزد  
وان نه شامیت کرم دای

ساز دم کاش بعد از و کرم  
انسان  
کاش به قلم سر سبز  
بهرت بر سر دای  
مهر بهر دست طبع سوزی اندازد

کرم که به شمع زانکه  
همیشه شمع یار بود که کرم  
شماره دست به نام کرم دای



ولا تهرس كنه اهل مغربا  
و نه بخیه بار صبا  
جو بیل اهل دولت بگوشه  
چو خانه تاج از تیغ تن نهال  
نخرب تیغ خون گزیده بگوشه  
که دردت از گشده به جوار  
عمر که حادثه روزی از بخت  
که دردت دست به گشت

عشق او ز مهر آفتی خروار  
و به محبت دل را جاوار  
مشو آلود که بعضی فغان میگو  
خاص  
کاشی بر بری که بر دست معنی  
این چو دست جوار و غیبه  
بگذرای دین یک کاشی شد  
زین آفت که او کجا میبرد  
خواجه گشت که تا جرز بود

ز نامه آنچه از نامه می نشد  
مبین قصه سر زرد که می نشد  
چو به یکه گشتن که می نشد  
نخاه پیش آن چشم که می نشد  
چون زهر که می کشی که می نشد  
خون باغ است ز غم می نشد  
نهاد به پیش آن که می نشد  
ازین غم ز سپهر می نشد  
که جرم به یک پسته می نشد  
یکه کشتا به دست می نشد

زلف و زنت که در مع جود گشت  
اهل نگره سر به پا کمال گشت  
ساق یار با به به به به به  
که ز غارت دل می نشد  
خوش وقت آن فغان که می نشد  
آن و مع نه خوش است به به به  
آیند فغان که تا آتیا گشت  
نیکان به به به به به به به  
لیکن متون تا خط و نعت به به  
شاه به به به به به به به

حاش زیر علم نه نشد

جان من نه و شریفی بران نشد

نزهت گاهم به لعل بخت نسیم  
 و نهان می ندیم هیچ ز قبح  
 خست از زو که گزیده ام  
 نیستش که بیکر جان  
 هیچ زدم به لطف و مهربانی  
 قصه سست کرد از آن قبیله  
 هر که سودن دارد و جان  
 بود و نبود دو کار از یکان  
 کاتبی را شب بخوابی چون  
 گریه نیند خواب ز مضامین

یا طبع جان روشن سر زده  
 در طلب علقان دل زیند از سر زده  
 دور سماع او مگر قصه درد مگو  
 زانکه که سماع او فرخ بکار مبر  
 غرق قاشق کف تیغ گرفته  
 باد آشتی و او زنده مبر  
 لغت دلم چون و دایره  
 لیکه قصه می رسد از سر زده  
 و صبا بخوانی راستش ز غم  
 نه که در پیش یک شد سوخت

در کوئی نماند و صد سر با شد  
 مار زانرا می آید و با شد  
 کیم زدم و جان از کیم گزیده ام  
 او سر یک جان از کیم با شد  
 تیغ زنده نمی خیزد غیر کیم  
 در پیش و عاشق کیم با شد  
 بودم بنابر تیغ زدم  
 همچون سکی که نه از کیم با شد

چون مرا نظر جان و قیامت  
 آب نبات لطف درین آب  
 هیچ کس نیست و به طلب  
 زدن می زدن زدن  
 صفت زلف نه بایستی  
 آب نباتات لطف درین آب  
 رتوی بین افکن که سهیل  
 سر زدن که قلمش می آید  
 حلقی از تو جان و حبان  
 قصه بکار که سحر است

اردو می که نباشد چون کاتبی بدو قلم  
 روز عطای سلطان در روشن شد



فرمانی که در این کتاب است که در این کتاب است

بختگاه بی آن کو طلم آید  
چو کجاست که زین منزل جایت

نمان شام جو نه بشید مرد و شود  
نم جوین بر آن اسکنه زوار شود

جو و رو شود عیان برود  
جوابی عقل که روح از بوی شود

نمان زنده آن شپو که گرم  
کزو حاکم در پیش تازی شود

علاقه حیت جیب که کف شوم  
دو انچه و مدتش جان شود

کسی که رفته در حوش است  
چو کجاست بی رود و خاک سنان شود

دین ز سبیل نماند شوم  
روم میگویند باشد در شر شود

نزد دینان بود کوشش  
که بر سبیل نماند شوم

بعضی استوی نه زیاده را  
که باز نماند شوم

اگر کاتبی که در ملک کردی  
نماند که تو زدی ز کاف شود

دروغ و شب پیش از آنکه شد  
بعید شوم از کاف شود

روز کی بشود از حالت جدا بود  
چند آنکه چشم کار کند اسکنه بود

کشتی دلی که فانی و صابر بود  
درد و دهری جبهه این کار بود

خالد تو بر دین و دین میگذشت  
باید ز جان گذشت تو در

باز را بود در شمع چشم تو در  
آن دم که ز بخت گم تو گشت

آسودم بی با و غم از حجت شام  
هر چه گفتم که بود و بشا بود

این کاش خفت سستی نماند  
جایی ده با کاش کاش بود

ز این استخوان شسته درین کاش  
در باقی و در تمام شوم

دین و دین و دین و دین  
درین سبیل نماند شوم

تو زین باغ حشمتی در مود  
که ز این سبیل نماند شوم



غم تو گفت که زود آیم و غم تو شد  
چو شاد که بسیار ماند و غم تو شد  
ز ترکم چشم تو تیرین بوقت  
بارون جو جان کیهان غم تو شد  
جو ایر به دست و کانی نباید  
تو این سخن ز به کشتی ز غم تو شد  
میان بار و به دست تو نشیند  
خیال من که از نوامی غم تو شد  
چه ساحت که بار تو نشیند  
آب میرد و تشنه باز تو شد  
هم تو من کرد و بار تو نشیند  
کشیده تیغ و در او دگر تو شد  
کسی نشسته زید و در تو نشیند  
و میرد کس تو کانی تو نشیند  
خوشم در دولت او جان تو نشیند  
مغان در به به تو نشیند  
کجو باطل ز کس تو نشیند  
من ز تو نشسته و در تو نشیند  
کون ز تو نشسته و در تو نشیند

شراب خوردن بسیار غم تو شد  
ملاح که بکجان و در تو نشیند  
کین من از کانه غم تو شد  
اگر دست سلیمان کین غم تو شد  
با حیات کفر در سخا کین غم تو شد  
کمان به که تر از کین غم تو شد  
سز و کمان در من کین غم تو شد  
بدست خیر تو کین غم تو شد  
بسوز و کمان کین غم تو شد  
مروانی تو در من غم تو شد  
فوق چون تو کین غم تو شد  
گرفته غم تو در من غم تو شد  
کشتی غم تو در من غم تو شد  
خیزد غم تو در من غم تو شد  
جو در غم تو در من غم تو شد  
مرو به غم تو در من غم تو شد  
جو در غم تو در من غم تو شد  
کلیک به غم تو در من غم تو شد

براکشتن خود کاتبی بکن  
که در عشق ز خود برانگاشد

معمل حاجت بر درخت برده شد  
مرد خویش تو بود از خانه برانگاشد  
اهل دل شامه در آنجا بیا  
نغمه چون از غنچه است آید

اشد عشاق و صوفی و شریک  
خرد آن جان که بر آید موافق  
ای جان من می پرستی من  
خال خورشید آید تو به نام خورشید  
از برون پرده می آید بکشتی  
نه لاش دیگر نمی آید مگر در پرده

خود آنکه می نماید بوی گریه  
کاه بانی خرم که دست بر گریه  
هر شایسته با هر سزاوار که  
که در هر که از طایق فروشد

نغمه یا قرینان باور اند  
نغمه یا قرینان باور اند  
جو ز کردار دل نمیدان بران  
که سپاه خورشید بران

همه از خون تو زرد و سبز  
در دایره است که بار تو خوشی

صبا آن طرفه خاکم که در لای  
خوبه را جود شکر است کنی

کاتبی از طرف خیل خطوا  
زاکو آن طرف و آن کو می کنی

حاشا تیغ تو به جاک در میان  
ز دوق نشسته با آن آید

گرین از تو بشت شتاب آید  
شکایت از هر سو آید

بدین نیست که بتان بر خویش  
در آتش و تیر بر آید

بوت و حسن آن غافل  
فرشته را که از آسمان آید

سکان زکونی به درگاه استخوان  
چو کشت که جلیش است آید

قرین و صبر و ناله کانی  
که به شکرش از آید

نغمه یا قرینان باور اند  
که در دم دیوانه آید

نور میاید که در این عالم  
عکس دارد در دو شمع علم

از آنکه تیغ مهر تو قاتل نیستی	جا خور وصل تو وصل نیستی
معدی که تو بستم نام	غیر آن به بعد نام این نیستی
ایلی پریشانی زان	مجنون نیست عاقل و عاقل نیستی
از تو عالم عشق ز نور شد	اینجا بدود مرد چاه وصل نیستی
ای کاتبی محوی ز دریای علم	باز آن در قلم سپاه وصل نیستی

تیرت که جانم از تن بیارید	مردم می رسدند آزار مید
پنداشتیم تو معنی نیستی	این سپیل تنه خانه پندار مید
جان و اصدای تیغ تو از رخ فراق	آواز آینه صفت بیار مید
در این در زلفت صد باره	خود جان نماند بود که این ناز مید
بوی تو در این عالم	مردم خیال ساعت از کافور مید

شد از سوز دل بوی بر تن	چه آتش است که اطراف از این میسوز
کجاء آسمان بود که آتش ببارد	ز آه خویشی ببرد که سقف
در آن کج چسب از تو وصل	که مردم بزمین بایم درین ویرانه
بکن شهرت نامی وصلش از	خود آتشش ز که ز لک کج
مید در بزم می ای کاتبی کاش	در ادست از حال ساغر و

انگه رخ می باشد ساغرین نرید	دین برمی بندد آگاه کردن
در دین جاکر دو میدود	قلعه داری بر در دران
چون مکتوب را می باند منم	می کشد بزرگی شیشه و برین
میرد ز نقش و دیباچه	در دین پر دل کاره در روز و

کاتبی خون بخورد در لاله زار در دغم  
خبر غوغا میان می کشش

جام که گشت بایل بود تیر تو  
از خیل غم ناه بود بر تیر تو  
معدون تر ز نقش بر کمر تو

نهار که بر کوه صفایانند  
چو خاک است و کبریا سنانند  
مغان بشو که شهنشاهانند  
بسیار و کمرش برین سنانند  
شاه تو به نقشش بر کوهانند  
ز رخ جبینش بخانه سنانند  
هر که بود که در تو سایه اندازد  
شود منور بر از دست سنانند  
باز من و کجایی بر لب ایل  
ز بدین اگر قد تو در کمانند  
بدو بسیم که اندر ترست  
چو آنست که تیر کاکستانند  
مغان ز خاک و پیکر کجایانند  
بسک امید و بند کراستانند

بغیر از کوه و تیر تو  
تا که بشوید ز کوه و تیر تو  
تن نه شوم و نه بیل تو

رشتت که بجان بر کجایانند  
که در تن من صد و چهل جانند  
بن بر کف ازین بسجده  
هر که سر مارا بخیزد بکجایانند  
چون ز غم فشان شد بکجایانند  
و ملخل ازین بر بکجایانند  
شد املان که در لاق کجایانند  
چو طالع دارد که فال ازین کجایانند

کریم مست که کینه بر شمشیر  
جبار و ازین کجایانند  
تا دینش من تر از این کجایانند  
ز من و عین ابی زین کجایانند  
شکست حشمت از این کجایانند  
عیار خود بر سر ازین کجایانند  
در راه و رسم دلبری صد خیل  
هر که در این کجایانند  
آید بوی جان تو در کجایانند  
خاک

تا که بکوبد صفایان  
راستش را شایانند



سپه داور اباغ کر سید  
نمبر بر جای خود فرمائید  
جوانی بس باقی  
من بایرید کل باقی  
نقد جرجان ندارد مایع  
نقد نیزی نیست  
کائنات باقی  
نور به قمره خود

مردمان به شکر و حمد تو ای  
 من خجسته ای که بزمم با تو ای  
 مایه تیرید و آتش تو ای  
 مردم بزمم بوی خوشم که تو ای  
 و ما را این که فرزند تو ای  
 بوی زیت و در که تو ای  
 بر این خاسته ای تو ای  
 ای که تو ای  
 ای که تو ای  
 ای که تو ای

Handwritten signature: *John C. Smith*

[illegible]

از آن که گفته اند قتل اهل بیت  
 بکشتن شاه منقوس می شود  
 که در عهد عباسی چنین می بود  
 فغان و دردمندگی از آن  
 از این چهار بهر مدق بدید  
 طبعه که سبب حال می باشد

مباشرتن داخل نموده است  
مسلک کاتبی در تمام کتب  
عجب که کار در این فصل است  
بفرد و است سلطان بوسعید

پدید آمدن سبکدوش قیام  
 جو شمشیر سر کشم کشم  
 و کم که زانکه شمشیر نیاید  
 بکشت زلف غریب نازک  
 نفس و نغمه سبکدوش  
 بدست این خوش نامزد  
 ز آب عین و نازک  
 در آب عین و نازک  
 هم که در نازک  
 و شمشیر و نازک

پیش ازین که کشاید جوهر کمال کمال کشاید

کشاد و مست و عالم ز ستاره  
 در لبت کبریا بخت بند  
 و لم حلاوت بغیر ز دم در  
 مجازت که نگوشت بند  
 کشاد و تیز رشت که در کف دست  
 همیشه شام حین کش بند  
 خات و بد و دل حق کرد  
 جایا که بر و روش بند

بدست در دست مریدان  
 جویباری بر این طاق  
 برای کشتن خودت بزم  
 زلف خانه و مکر  
 صفای حشر کجای دریا  
 کفن زنج و زنجی  
 کپش خورانی میت قربان  
 واکشش خود در روی  
 میان و دیو پسته  
 کعبه شایسته کوفتی

ملازمین است که وطن آید

اکه کشا خبر قلمی من در شب  
 می شیرین خنجر زان  
 محمود بن لایق بعض  
 تا بسایه جسم من آن قدر  
 غیر بداند نه میدانم هیچ  
 هر که از سر کوی تو مراد او  
 ساخت به جگر کایت یار  
 تو می آوری ای کمره یار  
 آورد

تر سحره بری تو غازی کدازم  
 کافاق بر یک دم دست آبرند  
 آن ساعدین بجز نه طیبیا  
 عشق درین کار یکو در شب  
 خواب جهان پیش تو بجا سرزند  
 تا پیش تو درویش تو انگر  
 اگهی آن قوم که گشته یار  
 کر تاب غم عشق نیارند یار

دل و دروغ یار باشد  
 طلبکار جهان یار باشد  
 سر خود را زان رود  
 که در شکل یار باشد  
 و هم دست خود از دست  
 دمی که در دغای یار باشد  
 و در دغای یار  
 که بن گوشه جای یار باشد  
 بسوزد کجای از آفت  
 گوی که در سبزه یار باشد

برقع ز روی یار دمی در کار شود  
 جمع امید زان دل نماند  
 در آستانه ش بودم روی  
 که یار تا سر تن بکار شود  
 و از این تیغ یار کزیت سر  
 این خود حکایت که یار شود  
 بوی  
 گوید که مشک عشق سر ز غم شود  
 آری شود ولیکن خون بکشد  
 زان دوری که کوه شود که یار  
 در این چ زینت بمانی یار

اندم که ز کویت شد از آبرند  
 فریاد مرا به تن کدازند

در آن که در دغای یار  
 نماند عاقبت الامر غایب

بدو بی که مرا بی غایت  
 کز کوه آشفته نایز بختی  
 چند جان گرفت و قوت بران  
 و در آید مرا از تو بیانی  
 حقی و آید روزی بوسه ای  
 بخت اگر یار شود مرا بختی  
 کاجی شود و چون غمت آید  
 همچو آن کرسنه کو بطحای

تا نباده ز میدم ترا یکی  
 ز غم از باغ نشد ماکل فوسیده  
 باغ عشق سپارم چو شادونی  
 با ده کشته بنوشیم اگر کشته  
 نیست جز ابروی و در نظر  
 آن کان که بدو قوت بازو  
 کاجی شاید که ز تنگ باشم  
 که بدو کشته کسی را سر میگزیده

چون غم تو سار که سر میخورد  
 تمام بدین که روزی که میخورد  
 با جان خود غم تو دل من بود  
 بی یار خویش میزد بوی میخورد  
 مرغ دلم باروی پر خورشید  
 کز بازی ز طاقی خورشید  
 عاشق خود را کن نمیل یار  
 آری عای که کس نمیخورد  
 بی آب تیغ غم آن سرو کا  
 آبی زیر طارم طلپس نمیخورد

اندر شب فراق زانم که چون  
 آرزو که دل بر زوصال تو خون  
 باید که دیدن دل عاشق چون  
 یوسته دیدن دل من جوید  
 اشکم ز خانه زو شب این  
 از جور مردمان سپی برنیدم  
 با من نسبت تو ز نایز بود  
 سر جبهه جو رخت تو بر نیدم  
 بر یاد زلف بروی تو بود  
 دایم ردیف قافیه شعرا  
 دایم ردیف قافیه شعرا

آنکه در رنگ بر پیشانی خوشبود  
 سرو بلند ملک برآمد آید

محبت از قد تو جوید ز غم  
 شکر روی تو در نظر باز شد



ناله عشق شیه کم گشت ناله  
مطرب بخت ناله خود جسته  
تو به پسین شقایق تو جان ناله  
کاتبی از زده از زلف تو ناله

مردم از شوق جگر گشته ناله  
خوش بر آید سیدین هم  
بج شیه گشت داره تو جان ناله  
دوشین بن قصه شنیده م ناله

شب جوان ناله دین ناله  
زار جگر بکشی شیه آن چشم  
نبردن در آن شکر ناله  
جسته از کجای ناله در ناله

گشته ناله بر سبزه ناله  
کریمه ناله ناله ناله  
بوسه فرشته ده و ناله ناله  
کر کل ناله ناله ناله

ای دل تو که ناله ناله  
عاشقان ناله ناله ناله  
کس رخساره ناله ناله  
ناله ناله ناله ناله  
کاتبی مرد ناله ناله ناله

کر ناله ناله ناله ناله  
دفع هم ناله ناله ناله  
فی المثل ناله ناله ناله  
ناله ناله ناله ناله  
روح او را یکی ناله ناله ناله

ان هم ناله ناله ناله  
ناله ناله ناله ناله  
او را ناله ناله ناله  
ناله ناله ناله ناله  
ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله  
ناله ناله ناله ناله  
کر ناله ناله ناله  
ناله ناله ناله ناله  
ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله

ناله ناله ناله ناله

در سر شعله این بکاه غافلان  
خدا ده بر عالم همه تقسیم شد  
نزد غم ناگو اول میرود این  
هر آن چشم که مساو کند تقسیم  
ربودن سیر ز لعلهای شایخ  
بدون از بر شعله جانی  
ز کوی روز و دقایق طوشت  
جواز و نه کسی ز دست تقسیم

اگر کسی مرگشته در ستمی خند  
کاش از این آفتاب آید تقسیم  
شادم بشانای کنایه  
مانند کسی که باید در تقسیم  
اکنون نه غم از بکاه سیر  
کر آتش عشق در دانه تقسیم  
این سبب باکی ز یاد زرق  
با یکدیگر زنده را در تقسیم  
انسانی را بجز تقسیم  
حالت هر دو را در تقسیم

ز بسینه رخ خجسته  
ز راحت بر دلم خجسته

ماتن صراحی می بکشد دامن  
با آنکه زب تو نیکو  
بر یاد خط و روی تبارک  
ششمنی شربت نیکو

سجده آتش جرم فدای باد  
آری آری زنی سوخته یاد باد  
پیش خنده و روم و خجسته باد  
تو نیست که شیرین زور باد  
دلیران در دایره باد  
یکه بون از دلم باد  
جانم در دایره باد  
کشته شد و کوی یاد باد  
کاتبی ز شاکر کشته شدم  
این چنینی قاتی از یاد باد

تایید عارفی قدس مرز باد  
مغ طرب شبه پرواز باد  
چون گلزار در جو باد  
او نیل بهین سپهر باد  
ز کس که در سینه شد زنده  
خندان از خود شود

هر چند که آواز رخسار سپید  
در معرض قدوس قرار نیاید  
تا چو کینه غیر تو نشاید  
بکسی دم زنده از تو نشاید

تا بهسم عزت کی کسی  
من هوادار دیم تانسی می  
خبر من مد او می شود  
در سر که مو و سوی می شود  
آن که به عفاف شود  
زین مر با کش که خان می  
استاد نام جوید یکش را  
ز آنکه در چشم بر آیم خوشی  
باقی یا تبسم که کرم  
بر سر عاشق ازین می نشاید

در دم چه صورت نشیند  
در حال مثل اسبلی در خنود  
شسته تر تا به کین  
طالع آمد زنده باید ماند  
کین که آید از کین  
کرد پس از مغربه نشاید

خنده را از بندگی دور نشاید  
یکه نو با و قی ناکر نه خج  
داستان کجای بشو بر غم دگر  
تا کین از آما کجی خواشی

چو آن چشم جادو که دید  
نهاد جان که در ساحل آید  
و مان و میانش را دمت  
تا کین ندیدم از کجی  
امانت دلا خواستی  
نیکن کانش امانت دلا  
تخم خاک کرد بدین  
چنین روزید روزی میاید  
جان شد ز فکر خط کج  
که خون غدا بر جای نهد

ز دست حسن چو ز دست  
دلا شمع درون دل نشود  
باز عشق تو که حشمت آید  
بر من در بی شب بال آید  
نه زین خط می نشاید  
راست زین خط می نشاید  
دو خدای  
راست زین خط می نشاید

دلق کم قیمت بود زاید بازار	بهر می خاسته در درو تو لغز
کاجی مسیح غیرت به	از دم خوش نشانی بد فرو
روز بی نیست سر کشته	آز و ز نوز رشید را کینه
تبریز در خوش طعنه	فرمانه زبند و از و در کینه
از کزین به به به به	تا شتی ز آب است کینه
بدستی زاپه با به کینه	وقت که کینه کینه
موقوف به داری به به	شاید که تر از و کینه
رو کاجی ز به به	رفت تو به به به
رسیده به به به	فلک به به به
زبون به به به	کفوی به به به

کاجی زاپه به به به  
کینه که و از به به به

رسیده کینه باغی به به	کینه کینه به به
کاجی کینه به به	کینه کینه به به
کینه کینه به به	کینه کینه به به
کینه کینه به به	کینه کینه به به
کینه کینه به به	کینه کینه به به
کینه کینه به به	کینه کینه به به
کینه کینه به به	کینه کینه به به
کینه کینه به به	کینه کینه به به
کینه کینه به به	کینه کینه به به
کینه کینه به به	کینه کینه به به

کاجی زاپه به به به  
کینه که و از به به به



روزگار را به دست خود گیر  
 و در دست خود نگه دار  
 و در دست خود نگه دار  
 و در دست خود نگه دار

تراست با تو بنیادین کمال  
 هر که کوی خود را میالدی کند  
 عشاق سر شکم شده جان  
 نماند از غم که نامزد تو  
 زار و سر دشت بر دکان

ایم بر بخت بخت بخت  
 همان خراسان خراسان  
 ساقی همه دیدار بخشید  
 علی نفسی بود از غم  
 از گوشه نشین غم جوهر

در خمر که بیاب شود مثل شید  
 منشور من کاتبی آرزو نشند

روشن بود آتش کین بصوم  
 اینک قلم و کلاه منشو

ای سر کوی ترا از هر طرف از کوی  
 همه فاق تر معش خور  
 دل خندان تو سبک کشید  
 و خورشید که گرفت از تو

بر سر هر یک بن دار بود  
 با تو دار من بود زرد  
 دارد امید ز لطف تو  
 مردمان از جود تو در کوی

خوش باش  
 که از کاتبی او صاف جان تو  
 گفت شیرین غنی بود تو

کو بستم کایکین غریب کای  
 گفت شیرین غنی بود تو

می شود تجار کجی که بود دیوار  
 دست مرا بچشم کامی بر

می شود تجار کجی که بود دیوار  
 استخوان مرغم ماند جوایه

کند در کهای در سجده و غایت  
چون کشیم که در این کجاست  
دین که کم که در این کجاست  
کفت تند ای ابا جبار  
کافی که کم که در این کجاست  
چون وصال یار دین که کم که در این کجاست

سوی او تخلص دل جان من ای  
نیت چیزی که کم که در این کجاست  
یار بزمین و غوغا و شیشه ای  
یار و دم به یار عدم ای  
پیش شیشه ز خبر قلی فریاد  
کرم و سوز روی خود من

از و حسن و معده که کم که در این کجاست  
ز دستش من در این کجاست  
شکر و شکر و شکر و شکر  
شکر و شکر و شکر و شکر

بودند ز دم دور بی آه و غم  
جان و دل و غم و جان و غم  
خون و وقت و دم و خون و دم  
خاک و دشت بود غم ای غم  
بیدار و غم و کجاست ای غم

الفت که کم که در این کجاست  
ای عشق باز فکری ای غم  
باشد که نماید در این کجاست  
نزدیک رسیده که کم که در این کجاست  
نکست که کم که در این کجاست

دل و دست و پایی  
سکر روی ای جان ز غم  
جفا کار من پر سپهر  
شدیم از تو مستغرق ای غم  
بزمین و غم و غم و غم  
سکر و غم و غم و غم  
جکوم جان پر و غم و غم  
ولی در نظر چشم من

ز دستش من در این کجاست  
که غم شد و غم و غم

ز اسکنه که مرا همه مرا فاشه  
شد استخوان تن از فرغم شیده  
هر شب از بوی او دل و دمی  
و در این تو پرده نشسته چنان  
جوش که سرش از تن جدا شود  
در آن غمخوار که کوه پند  
بود و زمین زمان همچو کاشی  
بجستن ز دوزخ نشین  
همای و سلاسم می بند  
که از تنج میوای کشت  
نه شد تو نیز زانی و شین  
که در کوزه و این تعلیمت دور  
که از رسته هستی جویند  
در آن زمان که کلک بر کوه

جان جوید و از نظر باشد  
از بی نظارت و بی امید  
خون قلمی کاشی بر سر  
که بود در شدن از خط

سر کز آن روز دور چرخ چرخ  
مر شدم در جوت ای خود می دم  
جان ندارد در کوهی  
از زمانه شوشت  
کاشی که بر کوهی موه  
ای نه خورشید مانع از دیدم  
آه کاش می بودم در زمین  
منه بودم زود و زود  
در زمانه جوشی قامت  
تاسه خود زیر پا ناری نالی

دم به دم آن آفتاب بیست  
نویسن آن ترک شوخ لب  
بانم از آنده کار در جهان  
تبع کشت سر که در این  
دو دنیا و از سه و سایه  
رود و جهان جویند

اول حرف ماتی و جانم  
بود و زخم سوخت که را می  
مرد و جهان جویند  
یعنی هم در کوه کاش  
آسوده دل ز عالم خواب  
مرد و جهان جویند

اکنون که دل با کیم می آید  
 ای جبه خوانه زرد خاک امان  
 خود را تمام کرد طاعتی ای  
 بهر کان بر روی او چون  
 گرفتند امید را چرخ  
 امید دارا ز کیم دو جلال

ای دل نه دم عدم را بخت  
 خون میزد و زید بر من  
 نو می شود خاطرت  
 نخواه رفت شودم کاسه غم  
 دارند در جبهان هم  
 ای در میان دو جان  
 با چرخ بگوید که از دو جان  
 کمر جبهه می طلبی ناک  
 باری تو بر حال طلبی است  
 که باریه عدل رو در  
 ای در میان دو جان  
 دیگر زود دانی از یمن

ای دل را عاشقی جوین  
 عدوی جان خشم تن

یکدم از عاشقی مشتاسب  
 حاضر کار فوشتن من  
 زینت تن جوین جان  
 فایغ ابقش بر من  
 سرشکی که می تشنم  
 کمر اشع اجمن می  
 سخن جبهیت کوفتی جان  
 جان من تم برین

دگر یک نیکوشت و بر  
 خوشیت از ورق صحن  
 تنم که سید عدم شد من  
 که ترشیم تو را کاندید  
 دلا بگو فایده می جان  
 بهر جی که می  
 بر آتش است جهان  
 ز تیغ بچو قلم کانی نه  
 اگر برنده سران بر

میان کیر و عجب نمود  
 میان کیر و عجب نمود

جوخت عاشق از انوارت که  
بکجا عشق را باشد نه خوش  
ز بحر انجم بفره مید سی یاد  
بزرگ آلوده می سازد پیش  
بدین دایما اندیشه داری  
نیک است این چنین آفریند  
میانت کاتبی و دلستان  
که موزناید از سر جاکرند

دلم ز زلف او افتادگان  
جو مرغی کوشد از آتشش  
جو شمع که پیک از سوزید  
آتش اشد بزرگش  
ز دشتش اگر گوشت  
دعای مسمی دارد در پیش  
همیشه کاتبی را یار و برکت  
خدا داد دست عرطاوذا

ایر بهر گشت هر که توانی شد  
بکجا می میکشد یار تو را پیش  
هر شبی از نو بیدار طلق  
تا که باشد غیر نکت من جوان  
سوی من آید چه که شد  
گر کند و صیقل در جوانی  
کوئی خود از کشتن بر پدای  
تا جو کجا بگشت آه آری  
چند چید کاتبی و غزل و نثر  
قدح نوازت کیر و راجو با

بطلب عالم نیا شیشه خا  
که هیچ لعل باشد و ماهی  
مباش که زان اگر خدا تو  
کسی که در طلب تربت عواص  
تو نیک باش و مدار از این  
کسی که خون کش شده از این  
کسی که فتنه بهر کس خواند  
که یاد که بهر کس خواند  
مباش کاتبی از وصال آید  
که دست مردم نهوس را آید

کسی که دید چشم و سپاسش  
بکجا که نیک است و خوشش

که دست غم باشد معاشش  
چه و اجمیت تحصیل معاشش



نماز نشستن و ایستادن  
نزد و اوق سرشته بیاض  
بر وید و بر وید بران  
رو و خرق و خرق و خرق

شرح و شرح و شرح و شرح  
بسم و بسم و بسم و بسم  
از آنکه و از آنکه و از آنکه  
که و که و که و که

کشم غزوات آسمان و خوار  
از و وصل و وصل و وصل  
از آنکه و از آنکه و از آنکه  
ای کاتبی از آنکه و وصل و وصل

ز نهار و ز نهار و ز نهار  
از و وصل و وصل و وصل  
یا یا یا یا یا یا یا یا  
صد و صد و صد و صد

از آنکه و از آنکه و از آنکه  
بسم و بسم و بسم و بسم  
از آنکه و از آنکه و از آنکه  
ای کاتبی از آنکه و وصل و وصل

شرح و شرح و شرح و شرح  
بسم و بسم و بسم و بسم  
از آنکه و از آنکه و از آنکه  
که و که و که و که

کشم غزوات آسمان و خوار  
از و وصل و وصل و وصل  
از آنکه و از آنکه و از آنکه  
ای کاتبی از آنکه و وصل و وصل

ز نهار و ز نهار و ز نهار  
از و وصل و وصل و وصل  
یا یا یا یا یا یا یا یا  
صد و صد و صد و صد

بسم و بسم و بسم و بسم

شرح و شرح و شرح و شرح

کشم غزوات آسمان و خوار

ز نهار و ز نهار و ز نهار

عجب خود را در اندیشه حیرت افروز کرد و در دین

رقب  
تغییرت بیا چون پدید  
اشتی و در این پیش است  
این پیش گانه سر کوثر و کلین  
کل توان کردی برون سر کوثر  
کسی شیشه جو خوش از پانی  
که سرم بزند اندر چشم او  
کافی چون تیغ را اندازد  
کی تو هم سر شید از کار وی

بلون عشق و در اندیشه  
که نشسته در کجا در پیش  
که کشته به درگاه و در پیش  
که کیم کیم که کیم که کیم  
که در بی نشود تا تو که در  
بل به بی نشود تا تو که در  
که جوشه به بی نشود تا تو که در

نیام تو سر زنده ای حقایق  
وز فاتیحه و حقیق حقایق

و کما که در دین

چنانی حاور نه صحت عمر به کس خود در دنیا

خواتین خطه چین چون  
سکشته نوا قلم صنع و حق  
اوصاف جلالت انوار  
انوار حال تو روایات  
اشک سیم که در تخته جبهه  
تن شوشه آتش مهر تو  
خوگیت که نام تو بر دکان  
غیر تو که وصف کند از تو

و لم رفت در او غم نه  
که کورنی در پیش است  
اگر برین عکس نه  
سعدی است و درین عشق  
ز کلمات نیاید شدم  
جهانت حدیثان قوی  
بیاموی زو این من بکیم  
بر آرم زو این من بکیم  
شبهه بچه بشید به کیم

و کما که در دین

چنانی حاور نه صحت عمر به کس خود در دنیا

عجب خود را در اندیشه حیرت افروز کرد و در دین

ز روی درود به شکفتن  
 که کشته نشد لعل ز کشته  
 همانا به عالم ز کشته  
 که کشته بقدر ز کشته  
 تو به بدقت و به غلب  
 که کشته نشد و ز کشته  
 که کشته شود به کشته  
 که کشته بقدر ز کشته  
 که کشته بقدر ز کشته

تند و خمر را بنده ای که  
 به یار خود باز هیچ کش  
 نغمه زانامه خود زدم  
 وصل او پیش از دم از  
 ناله را سو زناک عشق کند  
 تا به تنوع وصل گشت

و به شریک شریک خود  
 تمنی از این جان و زینا که  
 آه از جو کد را شد  
 باشد به تنوع و تنوع  
 به آه به خوش رسیه  
 تا به زینا که گشت

مهرداد را بدین دلم برده اند  
 آن موی رفته درم آن خشم نه  
 ای پادشاه تو زده در رخ خجل  
 گردیدن آتش زنده خاک  
 راه تو دریا نیست راه  
 عشق تو دریا نیست عشق  
 پیوند تاج سازد به یگانگی  
 که خشم شد جوی هر سر به یگانگی  
 ز شمشیر و دریا جان نیست  
 آبروی ز شمشیر به یگانگی  
 در کاتبی هستی لعل جهان  
 از خنجر و شمشیر به یگانگی

یوسف بود چون در زندان  
تو شوقش کردی شیرین دل

فرخنده من خجسته  
در آتش آفریدی گلشن دل

چون که گشت با این رفیق  
صاحب رخ من سر و جان

ای کز دست بانه عیار  
این قلم به یادگار

یک خون خجسته و زهر  
در عشق کاتبی

میری آنکھیں ہمہ سراسر خطا  
کاش یہ بلا بڑی کشتی راغبت

جہنم کی آگ

جانیت کو روشنی بخشتہ

ای راضی خوش بنیاد

تشیاب کمد الی علی کمد  
آوردت کمد الی علی کمد

وہ زون ساہو ویر

جونکہ ہم کہتے ہیں

کتابخانه قیامیہ

کو کراہہ حق و درین یہ

زمرہ مذمتیہ بارہ ستم گار  
صفحہ

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

زادوق و زنا نوین  
مردان و زنان

هذا الكتاب من كتب  
الشيخ الفاضل

۵۰

رفت عزت ز دست یار و یار  
 مست این دست زین دست  
 مجربانیت در توشه  
 شکرت بگویم چون محمود  
 و دیگر از سر و پا از دست  
 ای که با که نه بدست  
 زاپه و طوفانی جفت با  
 محقق روی این که بی  
 کاشی ارباب جبرسی است  
 زانکه ما وقف خط خدایست

عسکریان زان که یک یار  
 بسته هم لعلم جان تو جان  
 فصل زنده ماه بهر روز  
 خاک کاشی کرد و کن  
 سستی عشق و مهرش  
 کش تیر آه عشق و مهرش  
 در میان پیشش  
 ساقی داشته خضر که نه ساقی  
 باز منی ساقی

که بی ز کبیر و جان با خور  
 عکاس به من جفت جان  
 کر و بر جفت آه تو دم  
 آب در چشم یک سر ز دم  
 تعلق آن زلف غبار با  
 مجرب را بگویم و ز دم  
 نیز جان و او نیست نام  
 میکند قدس از دست تو دم  
 رو غارت چشم زلفش  
 در ز ساق و پاشش  
 ز خود سودا می جسته  
 کر نیکه روی ساقی تو دم

غم شده از حسن تو فرما میدم  
 وز خواب و روی چشم زانیدم  
 بهان من است که نام تو  
 مدام بعد ستم و دستان  
 غم شست زان روز  
 خود را تو گوی و نه ساقی  
 غم شست زان روز  
 غم شست زان روز



چون بختی غم زده باشم کم . در زمانه جوانی هیچ دم نواز ندیدم

مرا چون کجای خوش شد کوت . که بی تیغ تان قصه باشم

تا شدم جلای که بای تو میوم . از زندگی آن بکه برای موم

زان پیش که سرگوشیدم . میش پشیم لطف و تو میوم

خورشید بگردم سرگوشیدم . و سایه دیوار سزی میوم

کوشی که بدردند فزون میوم . من هم که بمیرم در غالی میوم

چون کاشتم نف تو بگویند . آندم که خاک کف پای میوم

بهاره خوشی چون شید باشم . چه کم دارم در هر سوز باشم

من آن سیه که بجز کشید . نواغم زدن باشم باشم

و کم گرفت زینا شستن . بانی در تانها باشم

بدیکر پس غم و درد نواغم . کرا باشم کفر و زان باشم

روز و رواج یار دل زدنم

طرح قرار و سهر بر افکنم

دل پر ز درد و غم می کشم

بافان طبعش از خانه کشم

جان را برود و آنچه کردم کشم

در مهر شایین بود ای کشم

بجز از ملک که تا بمیرم زده کشم

این بکشید که چنین روزم

این طریقین باز بگویند

گو که تا زمانه این برودم

چون غم و انداخت برین

ایست با سلسله جان کشم

در مهر عشق باشم کشم

معذره که این سخن کشم

ویر بکشیش با دنی کشم

از خدا این مراد می کشم

زده ز حشمت می کشم

از خدا این مراد می کشم



بشی دستان من کانی برید  
که من در تنم آبی بنویسم

چشم من در خیرای ترین من  
کاجی قصه آن زلف کوتم

قول کردم که در زلف تو  
شدم آشفته درین قصه کوتم

شد غم از عشق خاک من بر تنم  
باز همیشه بنین مشک بر باد  
بزرگم نیست با بهر ناز  
رو بیکم کرد و سزد در عدم باد  
که غم و دشت و درگاه سوز  
قصه جنون مراست غصه نواد  
لرزه سر خوشیست و آن  
مست توای توید بین و  
نواخت  
نامه خوانی توایل بنایت  
کاجی قصه را به یک کجاست

خوش از موندن او به توای  
یار ما تو بود و دل سوزان غدا  
تا سحر که از شراب لعل مست  
دعایم کردی سوال از من  
کاجی زان عارض خطا به من

خوش رفیق خوشی و یاری  
هم چنین تم کجای تم شمرانی  
نه غم خوردی نه پرانی  
شرتم آمد و زده این خوشی  
شراب کجی دشمنی کنی دستم

کر چه در راه تو شاد و شاد  
جان منی که شد و من تیر جان  
طافتم کم ز کجای ازین جهان  
قوت ناله نماند ز تنم  
بجو شب قصه سودای سر  
مه باین از غایتان

ما بهر ماه که او را جبهه برادریم  
کاش از پردی اهل نظر نیاید  
نه شوق قصه غم ز دل که عیبت

بگذارم سیر بر آجاری من  
تا بگویم ما نیز دلی فرییم  
سالمات که درین بر

فرغ از این یکس جو خردت  
تخم از این خواجه شست بکاف  
نیت خست و نیک بستی  
و همچنان آن تو خاک بپاید

نیکو نند و در کمیت  
چنان بود از غافل و سرکش  
چنان بود از غافل و سرکش

در دل شهناجا یار و دوست  
ز آنکه تم پش و هم زار  
ز آنکه تم پش و هم زار

سرمه را با ناله و سیرک  
که در این خندید و این گریه  
نابخت از نظر این  
سینه جان خنده و پشیمانی  
صعبار بر سر و پشیمانی  
مردان جو روز و دم و نیت

لبان و لب تری  
غدرات از تمبری شوی  
فست یار و دیکری ریه  
تو خوب لب تو خوب  
چنان که در از نیت  
باز و سیرک با نیت

زیات و سیرک با نیت  
کشت و نیت گریه  
نودات از کار گریه  
بویخت و نیت گریه  
در و نیت گریه  
کشت و نیت گریه

ما شسته و کون و نیت  
و نیت و نیت  
و نیت و نیت  
مردان و از نیت

و نیت و نیت  
و نیت و نیت  
و نیت و نیت  
و نیت و نیت

و نیت و نیت  
و نیت و نیت  
و نیت و نیت  
و نیت و نیت

بر منو آنی دایان چشم من	جان کنج سجدی باخا تباری	ببین	دره مای آن در این عاقبت
کرده ایم از بهر آن زلف کشیده	دین میدار و در اسره خوابی	دین	نخست من آنم شود پیداکار
کشایم اوصاف ابرو و لبی	تا یک سرزمین زین و زاری	دو	حیث از ابرو شست
کافی هر کس چو نیاورد	کزین خلقتن مادم شکایت	دو	کافی خون طوطی کز خون بویید
از عدم خود را بجز آن بود			
بنی زمین را اندک ز سرچ و دود			
بت برپا نازاید دنیا و بخود			
درد سر بزرگ است و بسیند			

از تیغ غم تو تا سینه شد نام	ای شوخ چشم بر تو نوشیدم	کرین بیا آن بیک نشسته
کشتی حساب کن مرا کوکب	در راه اخطار مجنون	ییل صفت کز بر بوی کمال
دل بود یار جانی به تو دهم	کو یار از سپید کردن	تا همچو بی برایت نام
پوخته نسیبم جان را	زان بخود دایره بیرون	مار به پیش خطه خال تو قرب
ای کافی بر آید کز دوزخ	صد کس چون نیست جان	ان کافی شبت بیا بار
غیر از دعا سپیدی در دوزخ		
کر تو بکنی کز من شستی		
کر میشی نه جانش او را		
سر از کشتی کما جانی نام		
آن شوخ اگر بیاید دوزخی		

ما نزد یار افغان همچو خود بودیم      در دوزخ بخت نه بودیم      صد بنده را بیک پیش آن کردیم



آیا بود که روی تابان  
سرو که در کمال باشی  
جستیم پیش من در میان  
بلکه که با خویشی  
بهر یکی پس بر سران  
این که در میان تو باد  
چون کاتبی مو خط او خوانم  
بسیار کار به خدمت کردم

سببی که عرض کنم خواجه  
چو حالت سکون من باشد  
کرم خوب بر این ورم  
من آن نیم که خویشی  
چو دست خویش بر سر  
نجا که پای تو هیچ سر عالم  
زاشت دین و کاتبی تو  
کون که خواجه تو عالم را

بیجان ما از دست کشتم  
ای حمدان برای کفایت  
نگذارم آن روزی که  
کنج که با تو شتاب نکشتم  
روزی که تو را  
این که لکاک بر سر داشت  
دو روز و شب هیچ خواب  
بر تشنگی که در دو دیوار  
از بر و در و دل زمین  
بنا که هر روز در میان نکشتم

رقیبان من در این دنیا  
من نه در کون و کبریا  
بر این غرض که در کفایت  
بر او کی تو نه در کفایت  
بمنام طلب آن که در کفایت  
که کسپ خور و پست تو  
زشت آینه حسرت و خطا  
بکده که این آینه بی خطا  
کمن و کاتبی از خاکی و کبریا  
کرم سپید در دین توین

نداره خاتمه تا دیدیم که  
جواب میور و مرید

نکاح چو تو را در رسد  
نور شوق بر شتاب و ندیم

ز غمش زینش روی ز غمش ز غمش  
 با که یقین تو زین کوه ز غمش  
 ز غمش زینش روی ز غمش ز غمش  
 با که یقین تو زین کوه ز غمش  
 نیایم می از لب با تو کام  
 و معجزه که بر سر کعبه ز غمش  
 چون بی روی ز غمش ز غمش  
 و از زرد و سبز و ز غمش

مرجه آید نه تو در چشم  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 قصه رویش قات تو  
 که بگذشت ما و تو غمش  
 بر مای قیاس کعبه  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 قات کعبه و کعبه  
 و غمش زینش روی ز غمش

می نماید روی مردم آتش از دم  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 یار بر دل تیر بامیزد از زین  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 از غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش

و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش

بی سزای تو پریشان  
 و غمش زینش روی ز غمش

و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش

و غمش زینش روی ز غمش  
 و غمش زینش روی ز غمش

فدک نش ولسرخ  
کدشتی تواریز  
وجود خدای  
جانور پستان  
قدرت خدای

چرا که یک و آباد که خدای  
نقاد مرقم از رستم  
جوان خا که در سی در  
که تنان شد او ایستاد  
خدی سرور شد خدی

فردیست درم بر تو دراز  
مردم جو شمع و یک نفس نامی  
ابروی چون شمع سوخته  
نمود ای دمی که بانه رسیده  
کشته کار با بخت کاشی

بشنو باز و سرشای شیرین  
از باد بود همیشه نوید گلزار  
کمی رفت بر خند نیلوفر  
زیر دستان نازکی که ایستاد  
وقت که از این عالم

توبان  
کونید راز عشق نهفتن نمی  
جو ششاس غل چه دانه که عشق  
ناصح ملوک از سخن عشق دور  
در محسن که لاله رخ نوشکیست  
چشم دگر طلب پی این راه کا

این خود حکایت که گفتی می  
کنی دانه جوهر است که سخن می  
دوری حکایت تو شنیدی  
که صد بهار است گفتی می توان  
راه بنان بدین مرده رفت می

بمجان چند خواهی بسمل من  
پی در دو تومان خانه حیات  
نیم شب تا سحر جز ذکر بیغت  
ملک خود را مشکل نمودی

ما خود می کشد در ددل من  
جو جسم زد قضا آب و گل من  
نباشد سر گذشت محفل من  
شد آسان از فراقت مشکل من

سین بنی ارب مال حصصه  
ایا ارب نامزد صاحب الم  
ربطاننا علیها مامده

اجل در منزل من پای نهاده  
چو دید از خلم با سار کعبه  
مرا چون کاتبی یارست قبله  
مگر عار آمدش از منزل من

یکدشت در موی تو عذر دراز  
مردم جو شمع و یکفتم نامدی  
ابروی چون هلال تو که قبله  
میداد جان باری و گفت ایاز  
کفنی که کار سازست ای کاتب  
وقتت ای بلطف و کرم کار ساز

کرای بهر نظاره بس از گشتن  
ز بوی ترشته جانی شود ترس  
سبوی من

دل را آرزو دارست خود را گشت  
سبوی رنیدیم با چشمه خوشبید  
بجام هر که امینی شستی دارد و  
بکوی خویش چشم خون فشانم دید  
چگونه سر بر آرم پیش رخ او که در بجه  
اگر در نامه که کامی بود چون کاتبی

فرمان میروی بگو با شک لاله کون  
جو تر کش که سرم از تن بروی  
از ان چگون ملک دیوانه می دانند  
ز خون دیده و افغان دل از نام بجرا  
مباد ای که آلایه ترا دان  
نیای غیر تیر خویش جیزی در درون  
که مر جادم زغم دیوانه کردند  
چون ارغوان اینست و صوت

مباش ای کاتبی این زلف <sup>تا بدار او</sup> که سیاحت دره دام از بخت <sup>من</sup> کون

نخست  
پای بوس دست خوامی بایت سر سر چه باشد خویش را <sup>درخت</sup> سرتانیا  
تا که ادای رسد از کعبین هراو <sup>نزد</sup> زانو <sup>نزد</sup> زانو بدانش خوب و <sup>نزد</sup> زانو  
در سباط عشق جان بازی بس کرد <sup>خواهم</sup> این شطرنج را این بار <sup>بازی</sup> بازی  
در قمار عشق مادل بر جان من <sup>بازی</sup> بازی <sup>بازی</sup> بازی  
شور باد اگر داند کسی ای کاتب <sup>جان شیرینش آن لعل جو</sup>

ای به از بخشش مرا کشتن <sup>تا که</sup> می کشی بنا کشتن  
غیر سکا نه را زیزی خون <sup>اینچنین</sup> تا که آشنا کشتن  
بشهادت عشق از سرم <sup>خواهم</sup> از غصه خویش کشتن

دور بودن ز شمع آن رویم <sup>نه کم</sup> از مردنت یا کشتن  
کاتبی چون رسید فرده قتل <sup>باش</sup> خندان جو شمع کشتن

روشن  
ز آن مردم اینچرا چاغی میشود <sup>چو</sup> قبت این که در لطف با می شود <sup>روشن</sup>  
تن قندیل از آه که این سوخت <sup>که</sup> مردم بر سر خاکش چاغی میشود <sup>روشن</sup>  
ببازی مگر ای زاهد چرا غافل <sup>او را</sup> کشتن عاشقی از لطف و لاعی <sup>بشود</sup>  
بهر داغی که دادم ز آتش رویش <sup>چو</sup> چاغی مردم از روی داغی میشود <sup>روشن</sup>  
فراقش کاتبی حرکت من در بجز کالم <sup>ازین</sup> آتش کم شمع فراقی میشود <sup>روشن</sup>

کنون که فصل بهار است وقت گل <sup>چندین</sup> کجاست یار که رویش نمی توان <sup>چندین</sup>  
فراق آن که هر شک و آیدان <sup>نمی</sup> توان تیر از وی وصف <sup>چندین</sup> میخیدن





یار بر نترک بند و جید تر غم <sup>آوردن</sup> کشته آن تیغ و این نترک می باشد  
چرخ را غم که بس چالاک و حسرت <sup>آوردن</sup> کف جستن خوش بود و جالاک می باشد  
کاتبی در بزم زندان ره داده آلوده <sup>آوردن</sup> جای پا گشته ایجا پاک می باشد

رخت باید بدر از کون و مکان <sup>آوردن</sup> تا توان ره بسر آیده جان  
تو شته رد بگف آو که جودش <sup>آوردن</sup> باز تشریف خواهم بجان آوردن  
تو چنین بی خبر و بر تو از شهر غم <sup>آوردن</sup> خبری است که خوانند نشاندن  
تافت تا قوت ترا اشک و دشمن کشی <sup>آوردن</sup> شرم بادت چنین خیل کز آو  
سر تسلیم بر آور ز کی بان <sup>آوردن</sup> بیش از آن روز که سر بجزان آوردن  
اب فرو بند که کسینه پارت بود <sup>آوردن</sup> بخوشید نشاید زبان آوردن  
ناله ملک تو ای کاتبی از غمت <sup>آوردن</sup> یکی لوح و قلم را بنان آوردن

ای حرفیان ساغر گلنگ می باید <sup>آوردن</sup> شیشه ناموس را بر شک می باید  
پشتر زان دم که خاک مار و در با غم <sup>آوردن</sup> خویش را بر آب آتش رنگ می باید  
تا یکی خون خوردن و گردن <sup>آوردن</sup> توان از باده می باید کشید و جنگ می باید  
نام و ننگ از شاهد می باز می دارد <sup>آوردن</sup> یک قدم بر فرق نام و ننگ می باید  
کاتبی خوش وقت شد زانک <sup>آوردن</sup> میره راه ما ما هم بهین آمدی می باید

تیری که او بر دل زند بیکان می باید <sup>آوردن</sup> دشوار آمد جان بتی آسان می باید  
اشکم کس چون در بود کاهی <sup>آوردن</sup> لعل آتش که مرز جری بر آن یکسان می باید  
سر که که برین آید او خود را <sup>آوردن</sup> بستانم آن خاک ره که می شود تاجان می باید  
تا کرده ام در گلستان و صف <sup>آوردن</sup> بستان یک غنچه از طرف چمن خندان می باید  
ای کاتبی افغان کن بر آستان <sup>آوردن</sup> او که قفر خود دهر که سلطان می باید

بهت بیش آن دوا بر و سجده کردن <sup>آوردن</sup> قدر این طاعت که داند بر انام <sup>آوردن</sup> قبلتین

زانچه باشد لایق ایشار خاکی  
نیم جانی دارم اوسم از وصال کرد  
اشک دانه دانه ام الوه خون  
بجو بسیجی که می رنجد خاکی حسین  
عکس زلف آن حریف هر باز درم  
حلقه در حلقه است چون تپش کبوتر  
چشم پر خون مرا از عارض او زیست  
گلستان از گل سیراب تابستان  
روی چون زردارم و چشمی خوش  
غیر از بنیم نیست چیزی کانایه

جوابه نوشت کن یاد در نوشتن کباب از دل و از سینه می برشان کن  
چشم مست تو ایام که داد این تعلیم که تیغ غرزه کش و نقد در نوشتن کن  
زبان شدی می ای بلبلان به فریاد برای ما سخن از وادی خوشان کن  
جوی فروش خرید ارتک و توت مجرای طلب و ترک خود نوشتن کن  
سیاه پوش شد اشعار کاتبی زیاده بیافروز شهر سیاه پوشان کن  
ما شقت کام دل چه شقت این زبان عقل در شکم خنک است این چه

نور تابانم زان رود و در میج  
چو تاب و تب جبر و موج صحبت آن چه شادمان  
عدو را دل جو شکست و مرادل مجروحان  
ز سنگش بشکند جام چه شکست آن چه جام  
بدردانه خال لب و دامن سرگوش  
دو عالم صیدی میم چه صیدت آن چه است  
شود و راه دو عالم طایک کام  
کجوی می قدم داران چه راه است آن کام  
برغم خاص ابر کاتبی را عالم بخواند  
خواص هر یکی بنیک چه خاص است آن جام

دل میرود چنانکه نیاید در چنین  
ای دل برو که مت مبارک سو چنین  
در کوی زهد عزت رندی و عشق  
در هیچ جای خوار نباشد من چنین  
آدم زدانه شد زره و من خیال  
بنود عجب چنان بدری را بر چنین  
آن شوخ شکند دل فکند شک سوس  
شاخی چنان مرانید آرد غر چنین  
کفرم که بگذران ز دلم تیر غرزه  
این خود که شدت لیک کوی و کج چنین  
ای آفتاب غرزه او بین و سیام  
دیکر که کو تن چنان و سپر چنین  
که کاتبی ز بحر میرد عجیب نیست  
مر جا که عاشقت فیر و کج چنین

بیا قتل من ای بی وفا به تیغ جان  
 وفای عهد به بین و بعد خوش وفا کن  
 تنم بسایه دیوار خود فلک دشت  
 بیک کرشمه را سرخ روی مرد و کن  
 میان سر و تن چند جنگ تیغ تو تنم  
 برای صلح زخم مرد و را لطیف کن  
 ز سوز سینه جو خاک تریم آتش فای  
 در آب دیده تر غرق ایم چاره کن  
 پیش ابروی ساقی دلاطل جرات  
 بمال عید جویدی بر آفت و کن  
 خدای درد و جهان دوستد از صورت  
 بر غم کج نظران بنده باشد و کن  
 بیار کاتبین جان و ام کرده جانان  
 در انتظار تحاضا باش و قضا کن

برون فرام جو شیران ز مرغ از جهان  
 تو شیر پشه عشق شمشیر کار جهان  
 جو که قاف کن را بیکر اگر خواسته  
 ازین کن جهان تا بماند کن جهان  
 بسوزن تره صورت زبای خورشید  
 دی که باز کشی باز خار جهان  
 بلا و غم شده تو لیم کجاست ضرر عشق  
 که خام و بخت بریزد ز رخسار جهان

چه عرض میدی ای لاله داغ خود که  
 مرا تخته ازین است یاد کار جهان  
 گو که کاتبیم بعد ازین و عارف شهر  
 که ای میکده ام خوان و کسار جهان

خاک بخت دل و تن ذرت جان  
 چرا که یک ده آباد به قصد جهان  
 کشت تیر تو از دل بوقت تجویم  
 فدا دهم زخم و من بجوای جهان  
 و جو خاک من از نقش سبزه خط  
 جوان سال که کار و کس در جهان  
 بجهت سوزنازاده وصف کل کو  
 که شاخ شاخ شده از سوز سینه جهان  
 نهش همیشه جو است کاتبی در تلخ  
 که دید سر و که باشد چمن همیشه جهان

نعمت تماشای بار و صحت او  
 چه دولت که آسوده ام بدلت او  
 بخت نعمت عاشق که زبان کردیم  
 گذاردن نتوانیم حق نعمت او  
 اگر نعمت مرا کم کنه شکوه خدا  
 که شیر تر کن منبت نعمت او  
 بری سزا اهل غریت و  
 مرا رحان شده دیوانه از غریت او

بر در عشق کس که چه کاتبی میرد  
برند بهر دو خلق خاک تربت او

نختر عشق خون من ریخت بجاک پای تو  
رای تو گشتم شد و گشته شد  
پیش خرد بلا بود میر خند که غمزه آفت  
نیت بلا بود که بد من سپر بلای تو  
دل که تراست جا که پاک ز غیر زخمه ام  
هم تو بیا که هیچ گشت مرایی تو  
لاله جوار غوان تو من پیش کل عذار  
بس که با ستاده ریخته خون سالی تو  
کاتبی از زلمه و از موس قدش بود  
چون موس میوایان باد بود

کام جهان جیت بهای تو  
دولت بیدار مردم بشم خواب تو  
و مبدم فریاد که آتش من دور  
سوخت جانم از خنهای عذاب تو  
ای که مقصود تو از ناکش من  
خواهم گشت آفرین من بشی باد تو  
که مجرم خوانی و کاه از نظری من  
تا چه خواهد کرد لطف عذاب تو  
تو به کردی کاتبی از من برای دفع  
رحمت ساقی برین جرم خواب تو

مرد روزی که پیمان جاک پیش آستان او  
بریزم بر سر از غم خاک پیش آستان او  
بعد خون جگر جواروب شرکان بستم  
که سازم راه خود را پاک پیش آستان او  
بادی نیازی نچو ابرم دور اندازد  
که آیم دیده غناک پیش آستان او  
چه طالع دارد آن که رو درین دورانی  
بفرق آید شته افلاک پیش آستان او  
پیر سالی کاتبی که آستان او چه درکت  
می ماند مرا دراک پیش آستان او

از آن جان ندمنده اهل دل خود را ره  
که دزدانکند از در آینه شاه  
عجب کسب کمال آنکه نیت بهترا  
کسب کوش که کاسب بود حبیب الله  
بایت تو مرا خو تر ز علم و عمل  
که یک غایت قاضی باز تر گواه  
رخبست زرد مرا بر زلف بزرگ  
بلی بود در سپرخ از برای زور  
بدور روی تو خورشید مجنون در  
ز ضعف دکت بدیوار میرود در راه  
ز لاله عشق لغش شدی ای سیرد  
بر بسیاری کسان چند میروی در راه



وجود کاتبی از غم روانه شد بدم گرفت خورش سوزی پیش فی آمان

زمی ز شرم رخت مرغ چون شوق <sup>بخت</sup> بخت سبز تو خورشید چشم کرده  
راست خضره آن خط یکو پیش فلت <sup>راست</sup> آب حیات آن دقن کوکبه  
حدیث شادی وصل و قصه <sup>مباد</sup> دکت من از دامن غمت  
شکار تیر بلای تو سر کجی که رود <sup>اجل</sup> ز پی رود و خوت و فشانود  
کوک که در زمین کاتبی چو از نه <sup>جو</sup> سر نوشت چنین است بنده را

ما را سخن بی قدمان کی برد از <sup>رفتم</sup> بیانی نه تو کلفت علی الله  
بامست مکوید که منی نه کشتی <sup>بسیار</sup> کسی جان دهد از شادی ناگاه  
می نوش اگر طوف بهشت <sup>زان</sup> روی که مرست بگرد سر  
کو دودی خم را منور و غریز <sup>کو</sup> یوسف مسرت بگرفت زکی جا  
ای کاتبی ار پر مغفان یار نباشد <sup>سودی</sup> نشود آه شب و اشک

ای باد آن کچهره را از آب چشم یاد <sup>وی</sup> آه آتش بار من خاک مرا  
سردم یاد غره اش بجان بریز <sup>ایا</sup> که گفتش اینچن خنجر بدان  
آمد اجل شادی کنان کونم <sup>خواهی</sup> که باشی شادمان کام  
بیدار در عاشق کشتی <sup>فریاد</sup> مظلومان شنوای شاه خوبان  
چشم تو چون عاشق کشته از من <sup>که</sup> چه خواهد کشتنم باری بطقت  
خواهم که بوم سینه را در نام <sup>ای</sup> بخت بد کنی بن از تبت فریاد  
چون بخت غیر از خستی نبیا <sup>در</sup> خط مستی کشت قلم نویسی را

سحر چنین ز کجا میرس شرب <sup>که</sup> آب ساغت آتش در آفتاب  
شند و شیشه که جای پرت بر <sup>بجای</sup> آب نهان خانه را گلاب زده  
مبلال ابرویت ای شمسوار <sup>فرد</sup> آمده و بوبره بر رکاب زده  
چگونه کج غمت ماندم نهان <sup>مزار</sup> تبت زمره سوبین غراب زده



منال کاتبی از دقت آن خویش چه روشنت که بر آتش تاب زده

در قصر لاجوردی خطیت کتبه کای بی زبان چه حاصل از کج <sup>خواب</sup> این  
پایان کار باید از جمله دست <sup>شستن</sup> که ماطشت داری و در مرقا  
ای دانه دار آخر مروج کتب <sup>بچه</sup> تا چند مجرای تاب بروی تابه  
خنی نه روانه چون دست <sup>بخت</sup> تنصاف کردت دل چون با <sup>قاره</sup>  
ای دوست کاتبی را وصل است <sup>دل</sup> بکج دعا قلبی نه منزل <sup>لا حازه</sup> الا حازه

ای ناظر حیات صدم چشم کاریده که این نظر نباشد نماید بکار دیده  
از نیک و بد بخت بسیار کار <sup>دیدم</sup> وین حال را ندانند جز در دل  
نیرت که مست چون جان تارفته از کوی که مرغ رستم از تن بر <sup>دیدم</sup>  
در نقش نزد عشقت بکعبین <sup>بار</sup> تن باخته سرو پا جان هر <sup>دیدم</sup>  
از قد چون کلام که تیر بگذرانند ای کاتبی ندانم خود را از <sup>دیدم</sup>

در هر چه که هستی که در هر چه که هستی

سیر چون نشد بر پایت ای سرور <sup>بوسه</sup> ز پایت هر کجا دیدم نشان <sup>بوسه</sup> دادم بران  
آشتی بهر بوسم سکانت را یکایک <sup>بوسه</sup> که روز صلح باید دادست <sup>بوسه</sup> دستان  
از خوابی ستان جان و دادن <sup>بوسه</sup> روان اولست دادن جان و استان <sup>بوسه</sup>  
هر خط بر صف روی تو خوانم آن <sup>بوسه</sup> چون زمان خوانده شد شرطت <sup>بوسه</sup> دادن  
بوقت دادن جان کاتبان آستان <sup>بوسه</sup> چه درویش که در رفتن دهد بر آستان <sup>بوسه</sup>

کرشو و الوده ام از خاک <sup>خنده</sup> یاد <sup>خنده</sup> آیدم در چشم بچمن میل پر دار و <sup>خنده</sup>  
خاک پایش در میان حلقه سودا <sup>خنده</sup> مست چون جشمی که اورا باشد از <sup>خنده</sup>  
بچه خون ریزی نیاید چشم اورا <sup>خنده</sup> یک دردم کشی با او زند <sup>خنده</sup> پهلوش  
چون کیا می کشی کند سیل از میان <sup>خنده</sup> رود <sup>خنده</sup> میرود با اشک چشم من روان <sup>خنده</sup> بر <sup>خنده</sup>  
کاتبی گویند ترکس <sup>خنده</sup> الجشت نسبت <sup>خنده</sup> آ  
دیدم ترکس بس که چشم اورا <sup>خنده</sup> کره

در هر چه که هستی که در هر چه که هستی

ای بسته بر قدم میان کز پالتی قصد غیب کرده نازک خیالی  
 تا دمدم کرد فروغ مجنون زلفش را بفتاب از شک تو مر سوزان  
 هم رو برقع بسته هم بخت لبش در پای رحمت را و ابرشته جان  
 این سرخ روی بس بود ای دیدن نظر که خون بر سرش مشهور است  
 دل کنت زان زلف و دهن پر کشیدم شک خطایی کرده تش محال  
 که هر کس بفرغ نامد بر کامسته پر درخورد مرچد مستی تیز پر کوس میال  
 هم از سک آن درمکن در مهر و زلف کجی چون شیر مردان باش اگر دل

یام و سرشک سر لای کوی چنین شو از شک جهان مرچد و آب زمین  
 از چشم من ای اشک روان حیزد کیوی مسافر و دود کشته نشین  
 با تا فوجین زلف تو نیست توان کین کنت زلف تو ز صدف خانه  
 ساق سر و پانکر و تو جام با ما سر و پایم درین دور خین  
 در وصف رخت لایق این شعر گویند که گویم و گویند ازین

رنگ رسمی دللا کور من بولد و سجده اندازم که قار لاله  
 رنگ رسمی نو کیک کفتی و خود سجده بنوم ای کمال لاله کمال  
 اسمان مافلا او بود برین بر و بخت خانه  
 جو جوشه چشم من ای مردوان که خوش باشد کرفت در بیان مردمان  
 شب خلک پای تزارم تراراند کس کو خانه را شب رفت اقدور زان خانه  
 معین زلف تو بر میدارد از دل آن که در دستان بیرون بر و رخت ازین خانه  
 در جهان بر کوی تو ناصر بدیاید دران خانه که میرد کس را هست ازین خانه  
 زان کاتبی آینه کردن در کونای بلی از دود میکرد و میباده اندر جان خانه

کیرایم ز تو کج دیدن تو ترخ بیا ز خانه بیرون و بر طایب کد است  
 برای مردن جان کوفته درایت از زمر دی که در آبی و شست کاش در  
 ولا برای ج جان خوش که پاک است بیا و ز جهان میروی ملول جرات  
 بکشتن که همین تیر یار جوید بکشان تو تیغ او طلب ای سر که اوجه او جرات  
 به چه تانز کن نوحه و نصیب طلب سر که خاک شهیدان عشق را نکشت  
 کدشتی از دود جهان ای دل بدو کجاست کج مقصود تو منور کجاست

مهر ۱۷۱۷

بجز آنچو آب حلق کاتبی نویس برکن او بچون که گشته

پس از وفات که مرده ام فتجا بود مهر تو مرده در قفاست  
 طبع عشق تو ام تا چه کار فرما چراخت باز عشق کار فرما  
 پی کند تو برخاک راه ساجد بود جوصورت حجاب بر صفاست  
 ز چار باغ عناصر چه بهره کسی گشت هوادر سروبالاست  
 بسی مانند که ز ناز کار فرما جو آستان می یاز دست تر ساست  
 جو اشک دیده خود کاتبی نوشت دودیه میرو و آغوش رساست

مچ کوی تو در آفاق نباشد جا به از آنجا که تو باشی نبود ما و آ  
 تا که ای کند از جلم تو ز کس کار کرد دست ستاد است جو آ  
 عاشقان جان بلب از آن بشیر شد مردم دهند ادی کس طواست  
 دل شد از دست و من افتاد چنین گشت بود همچون داشته ناپ

پایه سر و آن روز رفت بد که به چشم سرافقاده خود بر با  
 کاتبی قصه که از روی و کار نویست دوست در اهل جنون سرخشت از جا

بر من زن دجتم گویا رگشی زین مهر سر بر که گرفتار رگشی  
 کنی بیک که شته ستانم هزار جان مخافتن خود که خردار رگشی  
 مرکز را ندید کشتی در جهان تادیده ام که غمزه بسیار رگشی  
 زور از تو مر که مت بجان دور نزدیکی از پر تو دیدار رگشی  
 نیست که میل چون زین کار آخر چه کرده ام که چنین زار رگشی

میردم تا محمی خواص ز صاحب دوستان خاطر با دارید یاران  
 با حریفان چون ردم در مکه اشب لایق بیخنان روزی نکند دم خد  
 ترک عشق ماه رویان گفتش از بد دوستی که بزرگ عشق گوید آنکه دارد دوست  
 ای دل از دلدار جاور بغض از گرمی خواهی ز غم خویش یابی لند

کودک نیمه راه صفت او  
 حکم بر پیوسته در راه  
 زار ای جوانان بیدار  
 عاشقان بی یار

دیده خود را می نماید چون پری در چشم عشق  
معنی او را نگر مر جا که منی صورت  
سرو مرکز با قد او بر خواهد آمدن گفته  
مایا دانش آید چون بر آید مد  
کاتبی در دم میرد یا کشته خود را در شمع  
کر نشیند بر جوارغ عارض در حلقه

کشت ز صد که زلف مشکبار یک  
ز صد مراد من ای سرو قد برار یک  
کعبی بوصل دمی که بعل و عده را  
خوش آن دمی که بر آید ازین دو کار یک  
مرا شکست و اجم بر سر من  
چنگ اگر قدم از دو زلف یار یک  
اگر مرا خد نک افکند یسوی من  
خطا مباد خدایا از آن ترار یک  
نقده کاتبی از تیر یار در دم صید  
چنین لطیف نیخته ز صد شکار یک

جانم فدای آنکه شد جانش فدای <sup>چون تویی</sup>  
کر جانم فدای کس باری برای <sup>چون تویی</sup>  
که تیغ که خنجر کشی لیکن مرا آن بخت کو  
کافه سر من همچون منی بر خاک پای <sup>چون تویی</sup>  
داری دینغ از من جفا و انکار لای <sup>از وفا</sup>  
ای عمر چون بند کس دل در وفا <sup>چون تویی</sup>

چند ای که آن آستان بخش عبا نشسته <sup>جان خود</sup>  
آنجا رسیدن چون توان خاصه سبای <sup>چون تویی</sup>  
کنم دعای قتل خود و میگویم ای کاروان <sup>چون تویی</sup>  
گفتا گئی افتد بر هدف تیر دعای چون تویی  
ای سر که از جگر منی بجوی از من شمع <sup>چون تویی</sup>  
آب حیات آم کف بهر تابی چون تویی  
گر کشته کردی کاتبی چون مورد ز جوش <sup>چون تویی</sup>  
با او کرا دعوی رسد از خون های چون <sup>چون تویی</sup>

جانم رسید بلب در آرزوی یار <sup>چون تویی</sup>  
ای مر که ره بگردان گایا غنای کار <sup>چون تویی</sup>  
با آنکه رفت جانم شد دم که جان <sup>چون تویی</sup>  
در کار دلبری شد ضایع غنای باری <sup>چون تویی</sup>  
گویند که تیر چشمش قصه شکار دارد <sup>چون تویی</sup>  
مرطط باد روزی دل را چنین شکار <sup>چون تویی</sup>  
معد و رست زاهد در درو روی <sup>چون تویی</sup>  
کس را چه عذر باشد پیش چنین خدای <sup>چون تویی</sup>  
لیک و گوهر لاله مجنون و دشت <sup>چون تویی</sup>  
مر آسوی و دشتی هر شیر در غاری <sup>چون تویی</sup>  
آسیب سرو قدان جان تازه دارد <sup>چون تویی</sup>  
زین میوه بی نیایی بر میج شخاری <sup>چون تویی</sup>

در حشر کاتبی را باشد سفید نامه  
کو غیر وصف خط نکذاشت یاد

درین جهان همه کاران جهان بازی  
 چه کم شود ز تو ای نو بهار گلشن جان  
 چه فتنه نو که چون بکنا گیر چشم  
 خیالت آمده بازم بقصد و باز مرا  
 جو طایر چمن دیگری نه آن مرغ  
 فراق ساخت و دست و کی بخیرش  
 به از فراق تن کاتبی خواهد بود  
 عاری که درین مکن خاکدان  
 میخانه جو که مرغ بخت خسرو  
 خیز و صبوحی کن که کاروان غما  
 در حق نیک روان سلامت بدگان  
 در بنم اهل معنی خوشنیت ایما  
 واعظ هست که در که بد که علم  
 از کینه و کینه نامه ای دل چه فتنه خوا  
 ای سالک طریقت تا چند خواب مست  
 زاهد کو که زندان کرد و ندوبه از  
 و اعظ هست که در که بد که علم  
 در بنم اهل معنی خوشنیت ایما

نه در لایع اوله سیرنه ایچم قمر  
 سیکم سیرا یاره لم یقنی که جبر دو لکمر  
 رانیم کام دل آما زیش دیت  
 ای نور دیده مارا چون نیت کارا  
 زان پارهای دل را به رخ برده ام  
 تا یخ قدسیا ز اخاذ میها  
 مطرب بجان ساقی که بر پادشاه  
 جز شو کاتبی را نویسی و خوانی  
 تان شهر مسیحا دم اند و کشته  
 چه حالت که کس را غیر بدست  
 جو آفتاب ره و هم ذره پرور  
 مدد ز دکت کفایت که مرگ دست  
 خیال خط تو ام در درون پریکان  
 جو طلی است که باشد در آمین  
 ز محل تو اگر بر حرم فتنه  
 شود ز غلغله مرشد کعبه چون جبر  
 بسالکان یا بان شوق نروده  
 که برق عشق تو اهد کند اشت خار  
 چراغی روی ای جان جو خیرل  
 چه شد که نیت ترا بگو دیگران سو  
 نکه دفتر خود کاتبی در اشت شوق  
 بغیر کم روانیایا ورق خواند  
 خوش آن دم که صف خوابان بقصد  
 تو در شیر بازی با شومن در سر  
 انداز



یونقد جہان کندی جہانیت لہی عالم سرمدہ  
دانا اور دکنہ و افرو و کبیہ

در اول ترک تاز غره ام گذاشتی <sup>جان</sup> کونای ترکی دلم کاز بهر چو <sup>چو</sup>  
مرا کنی که خالم ساختن از غره <sup>معدنه</sup> توانی ساختن صد کار این آغا <sup>صاحب</sup>  
بزد خویش نازد زاهد و شمع <sup>بال</sup> توانی که میروی دل باز یاری <sup>یاری</sup>  
رخ آن شاه خوبان دیدم <sup>کشته</sup> بدین سان کاتبی در عرصه <sup>کشته</sup> تا که قلب <sup>کشته</sup>

دوا بودی در دشنامی دادی و جواب دغا بودی  
خوش آن روزی که جانم را ببردی  
ولا جزای وفای پیشه دیکه نیدام  
یعنی آموختی عری که با آن بی وفا بودی  
اجل را دوست میگفتم که کشتی زود نام  
شب بحر آن جواد بر آید چندی که بودی  
شد اشب اختر اشکم بجزای عدم بمهر رازی کوکب طالع بد نکو رنما بودی  
خدا کی یار میگوید درون سینه با جانم که آنجک سفر کردن که حوتون با بودی  
بت خود ساختی هر سنگ کان بیکانه زد  
آنکس که نیت مسلمانان را در دنیا  
سرای این جهان را آه مرخصی پیکند آتش  
بنودت کاتبی باکی که در آن سرا بودی

درويشانه المجدد بر سر خندان عاقل بر کي  
نکدي حضرت اولدي لغات و يد کلر

یکمکونده که از لعل شکر خفگی کنی  
 جبار باز جهان پرشکو و قد کنی  
 موی شولیده برت ادهام تا دم  
 دست و پای من دیوانه بهان بند کنی  
 صبر جان رفت که غرض من دل بود  
 من ندانم بس اینیم بچه خرسد کنی  
 سجد پیش رخ دلدار خوش می آید  
 طاعت است که از بهر خداوند کنی  
 زاهد او ختن بر زمین زرق شود  
 نه چنان پاره شد این فرقه که بپود  
 استخوانهای من ای ماه بگردون  
 استخوان کاری صدق فلک چند کنی  
 کاتبی چشم خود از کبره خوب تر آید  
 سرخ رو کردی اگر گوش بهین پند کنی

زلف را بهر شکفتن چنبرم می ز  
جان من دیوانه شد آن که بندش  
جان خود راوی بخاک در کشیدیم <sup>چو کرد</sup> گفتش دیکر کرد اینجا اگر جان  
که جوهرم است دل عثمان که از این <sup>بخاک</sup> ای کانا ابرو را مردم کجای  
در زمین جان من تیر تو نیکو است <sup>رسته</sup> خوا می دید صیدی کز پر چش

فما اكلوا من ثمره حتى يمشوا

هوکی بارون و فیضیایام قدرت و مددگری



و ما نكده بکد فارسی یا بخمده و ده بکد  
غرض من در محبت نیکو ساد

که عرفانت کران دل اسکن که افتاده فرویت هر گوشه و جوشی  
چون وصل تو جویم چه غم از کجرم از پیش میغان برسد کعبه نو بشی  
در بادیم بحر جبین زینالیه میبها که چون خویش ندیدیم  
قرمان تو شد کاتی خسته که عهد در دست بدو دار درین واته کش

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or name, appearing below the main text block.

چگونه نذر توقع نباشد از تو که مت مرط فم راه آتشین علی  
خوشت گشت دیرینه باجای ولی چنان که نباشد در آن میان  
زار شد چه قلم کاتبی ز فکر ولیک از تو نیامد نوازش قلمی

تو خط و خال جا باز چاده روز فاش و پنهان چاده  
تو عوی تاز خود چیزی نساز ضمیمه نخل بند از چاده  
تو بارانی اگر کو مر نکردی خواص کسبر عاز چاده  
بوی دردی او که ره نبردی طریق کوفه ایما از چاده  
کرت چون کاتبی این نسخه کتب بختی دیوان چاده

با ماد میخوردیم ستار نیم جو غم بر بر طاق مقوس  
از قصه گشتن دو آب خندان معلوم شد که روزی که گشتیم  
قدسیکه قتل اولدیر و لیکانی زاد ایلمدیک  
معاوی محرم آبی یوز لیک که ستار دیک غم دیک

کسی که جان باکی نه دوست گنج نیست مرا باق تالک  
مبارک شلخ پیتم چه بین که دل سولست غلغل

همتی هست که اکثر علمش بشناین معنی جو در جهان ام  
بوقت پست سر آمد و آتش تاباند که شعر کی دیارم  
جو شد شمع منور را قتل واقع و در دنا خیش زجا کیدانی  
جو بشنید دل لاله که دکنه منو جهر دارایی و را کیدانی

کفنه صر کفنداران از تو از کمر این پنهان از تو  
آه دل آتش سیریل با بان از تو فریاد که مادر تو با بان از تو

یاد ز می حصه خامه بارا ویرختب از بر هم کاتارا  
یاد شهر جو عباد مقلخ بست و بخور که زمره تارادا

هر سحر در هر سحر ای هر سحر در هر سحر ای

ای دل همه دم بنای خوشی است بگذار روی یکد یک رویی  
 ترکیب تو هر بند و بر خوی و گریست جدا از همه مایه میگریساند

ای مردان خرم باغ و ریاضت مرا نه در دایره مرو نه دامن  
 باطلی نمیرند و این زنده کنند چو من نیم از هر روز لغام

هر جا که حاجت بی اثر کند ز تاج خرم مشک و عنبر کند  
 هر عمر که بی ساق و ساعه کند ضایع بود از هر لب گوشت و زرد

هر دل که سینه سوزد ز آتش از آتش دل و ز دایره بیدل  
 چو پیکش بکمال و گریزند هر چه که اسم روز داری اول

نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت

نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت

نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت

نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت

نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت

نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت  
 نایبیت نایبیت نایبیت

چون خاک راه یارم ز اضمحلال میشود  
 خاک شک و شک عود و عود میشود  
 چون نمی خورم خط و روی پیشش بر دلم  
 شام صبح و صبح روز و روز میشود  
 میل روی و موی و لعلش میکنی ای دل  
 میل مهر و مهر عشق و عشق میشود  
 ز آرزوی که راه او نکریده  
 جسم چشم و چشم اشک و اشک میشود  
 شاه اعظم با سینقر خاکی که او از غم ظلم  
 کار عدل و عدل بخت و بخت جاکر میشود  
 از فراق او جانان کنز الهام  
 خاک آب و آب باد و باد میشود  
 ز آفتاب دلت سیم افشان آن کج  
 دشت که و کوه در دکان و کان میشود  
 از دشتیان لطفش به روش جاکران  
 برابر و بر قطره قطره کو میشود  
 از شعاع مهر و نور رای و غلظتش  
 مشتکی کیوان و کیوان ماه و مه میشود  
 ای که وقت سزداندن زیر بعل بود  
 ریک و ریک خاک و خاک نمیشود  
 زیر پای دشتت گری نهد در باغ پای  
 باغ لغ و راغ خار و خار میشود

بهر آن سرگشته که چون آب جو یات بود  
 بسته دشت و دشت راه و راه میشود  
 در دل گانا از سهیل رای و طلیعت  
 خاک آب و آب سنگ و سنگ میشود  
 دشمن بد کو مربی دشت و یار در  
 پیش تیغ جان تن و تن موی میشود  
 ز آتش نعل کند آب سیرت روز  
 که روان در یاد و یاد جو بر میشود  
 از پی تجلی دوزخ دشت را در حیات  
 جسم قبر و قبر صور و صور میشود  
 چون می جوید میخ اختر بخت ترا  
 بخت یا و یار فتح و فتح یا و یار میشود  
 وقت سیران رگبت چون یی نه  
 خاک خشت و خشت و خشت و خشت میشود  
 خسر و اکنجی و در جسم خواب شکست  
 کینه مور و مور مار و مار میشود  
 کاتبی را هر وصف و مدحت دیوان  
 دلت کلک و کلک لوح و لوح میشود  
 تا غایب مهر کنز تاب و شعاع غلظت  
 در تار و تار نور و نور میشود  
 باد و دشتی شعلت که تاب و شعلت  
 نیز ماه مهر و مهر در فر میشود  
 چون کشی شمشیر روزگین برای نصرت  
 عقل عرش و عرش چرخ و چرخ جبر میشود



## فصل الحاق قب و لاء

بجستم عقل قالم سبوح کج زرت ولی جو ذکر می اژدهای منت است  
 بال و زمر مرواز جاو لک شایب که کوه را صد ازین سنگ باره بر  
 تنور ترف مشوا سوزن آن که نره خیمه یایه تخمیه قرص ماه و خست  
 بر آسمان برو تا بخستر منزل کیم که در زمین خست زان که خست  
 بلا ددل جو اولی کن جوید آفتاب که شهر را جوید و نقطه از سر است  
 بیج خیز نظر حق باعتبار کن که مر جبهت بنزدیک خوشی معتبر است  
 درون کند گردان بغیر کارباش مکر و مرزه چنان دان که خانه بدست  
 مکر اگر کم کار زرق نیست مکر که خار خار که جمل ازین اگر کم است  
 اگر فلک بود پیده دار و پیده به پیده دار و اول مده که پید است  
 ز دال دایره فقر چون ولت دنیا که مر جبهت جز این دال ذال الخیر  
 جو سبز ب پرومانند طویان سپهر در از ریاض که طاووس جیح طویان  
 مشو حرمین زوجه رسیده باذل که بدل بدت سیر من کو سیرت

رسان که آب آشیا رب بر شیر زبرج بدل که آشیا رب است  
 من سخات و کجله دست افزاد اگر ترا هر انگشت خوشی معتبر است  
 سپهر را ز رجو دست خفته در خطی خفت کافاب بحر است  
 امیریم دل کان کن علی عالمی که از سحاب غلوش دو کون یک طرا  
 در اصطلاح موحده بر آسمان جوید نبی ز گوشت شمس آمد علی قمر است  
 بران شجر که فکند این شمس بر آیه نهال سبزه بر شاخه جوید و در است  
 نجوم جویم شمیر جرج سیمایش تقطع بادیهای سلوک راه بیک است  
 قضای باز و کبوتر از تقطع کسی که نیست به دنیا متوجه جانور است  
 رسول گفت مرا و در دین علم تو خواجه دوسر اینی باشد و در است  
 بدان که ز غما فکند بر سلمان نموده شد عرب کوه بخلا و در است  
 عجب بدان خبر دیو قید او ز که در بلاد ولایت نزار ازین خبر است  
 با آل او طیران یافت جهنم طیار که همچو طایر قدش نزار ازین خبر است  
 بدان حجر الاسود است مولد چه جویم تر ندانم که حوله شجر است

زمی همای میایون که طوطی افلاک  
بجنب که حلال تو کم ز کلب است  
نیز از خوان تی در زمانه  
حدیث لعل طبعی مکینه با حضا  
زبان بچشم تو مالید در مداحی  
که پیش اهل بصارت بعینه بصرا  
زبان را سب بچشم تو و غفران  
که در حدیث زبان نیز با تو در  
بر آفتاب در آن عصر حکم فرمود  
مدینه را ز تو این سم و لایق دلا  
ز بارگاه تو قانع مبد شد عوید  
چرا که پیش کال تو طفل شیر خور  
بدل لوتو عدوت را اصل ناپاک  
بد القفار تو یاری ز پاک هر  
ز کان بود تو زارض طبعی  
که ز تیغ تو افلاک را سب  
نمیدید جز تو سلاسل کشی در دوزخ  
فلک که سلسله جویان قلم صورت  
دروغ آوردی آدم یافت چون  
قصا که مهر که آری افلاک قدرت  
شهبان خدمت این که با شکر ای  
چرا که داعیه های جنین مختصرا  
طریقهای جنین از طریق نیست  
بشیر عفو داند که آدمی بشیر است  
مراسبا ی خود خوان که نخل بزر  
مطالع است که عشره مرتضی شتر

مزار تیر غم نفس ز دل گذرد  
خوشم بدین بهر جنت بر گذار  
حرف نظم دلموز خود نمی دانم  
که پاره دل پر از شکر است یا شکر است  
دوای ریش دلی کا تب ز خلق  
که میل مرعش نشان را خاص شیر است  
بعلکم گوش و زعیان تنی کش است  
که جرم میوه جوی بویت شد لذت  
وجود جا اهل اگر در رخ فشیج  
جو کم مرده نکر که درون پله در است  
باش غره که دارم عصای  
که دست فتنه دراز است و جوی در  
سباز مرهم کافوری بیخ خیزنا  
که داعیها که ز جرح و خوم بر گذار  
مرد در دیری از برای خاطر  
کلنج و خشمه شد مرد را ز خطا خطا  
زمین نخل سخن کوی نامر کوی  
که شهید می خول شکسته است  
سوار از نه را وصف خون و ز  
جوی ترسنا که برنج زن خوشتر است  
میشه تا سخن از گوشه و شربت رو  
که نیکوان به راجا جوش آب خور است  
بنزق باد و ماطل ساقی کوثر  
که طوبی نعم او بهشت مرث در است



ای قبا ی لامکان بر قامت قدر تو تنگ  
پای باز ممت را بینه افلاک ز تنگ  
لشکر عدل تو تا شیر علم افزاخته  
بستر خواب آسمان را بنیت جز نطع پلنگ  
بهر قتل کور پیش از شیر چون بهرام بود  
این زمان در خواب غرگوشت است دور از ریو و زنگ  
نوح حفظ کر شود طلاح در طوفان باد  
کی قیامت کشتن افلاک را کرد و نهنگ  
تیز تر کرد و بهرت جرج و اعدا را کشت  
کر جو تیغ خویش فرمای ز دنیا و اربابک  
نزد حلم بجو کومت در ترازوی خرد  
تاف تا قافی جهان کامی نمی آید بسنگ

لایق بزم تو مطرب بنیت در دوران مکر  
زمره عقل کلی شود زین جرج خم کردید چنگ  
بحر افلاک عمری دامن قدر تو جفت  
سوخست همچون عود داین دولت نیفا دش چنگ  
شاهیت تا صامن رزق و حیات مانگشت  
خیل مستی را عدم گذشت بیرون از کرنگ  
دشمنت را دور گوید صبر کن و انیت صبر  
بلکه نهان می کند در شربت عمرش شرنگ  
است دوران بزنگوی جرج جذین سنگ و خاک  
لیک در میزان حلت کم نمود از پای سنگ  
واقعا کر باشد از بازت مدد و عصفور را  
نسر طایر زو چنان ترسد که شایهین کلنگ  
روز میدان چون سواران سپاه بی روت

سر بسر سازند تو سن را بد عوی تنگ تنگ  
راستی در رزم خلیت مدعی چون ننگ  
نایش در چشم تا صد میل جز تیر خدنگ  
کاروان فتح را بینی درین دیرین رباط  
کز قماش رنگ رنگ آورده باشد تنگ تنگ  
بیک کردن کش را بنجم ست چندین رنگ زر  
بر موی آستان نیزند دایم شنگ  
شیر کردن را پی صید اطلب داری ز مهر  
افکن از چله قوسش کردن باهنگ  
نه فلک قصر ترا یک حلقه در امدی  
کردن بودی آمن او بخت دار و غرق رنگ  
کرد تو انشت کشید نبار حلم و منت  
بمحو شستم از زمین سلطان چرخ نیک رنگ

خسرو داد از سپهر دل سیه گوی خطا  
پای تا سر در مم بشکسته همچون موی رنگ  
گاه سازد جو زرم رخ بر سیم خسروان  
گاه سوزد جانم از آتش رخاں شوخ و شنگ  
بس کرد دیدم پریشانی جو زلف مهرخان  
جانم از غم چون دمان تنگشان آمد بتنگ  
کاتبی نام از مداحی اقبال تست  
کردی آید ترا زین مدحت و مداح تنگ  
تا بود شاه حبش را مر شب از صدوق چرخ  
فرج جوهر پیش چون کوه فروشان فرنگ  
کوهر ذات ترا بحر سعادت باد جای  
چون غریق بحر باد اعدای جامت در غرنگ

ای راست دل قضا بکجا تو چون  
 بر ترکش و هر چه مرصع دم لپک  
 هم موی لوی تر آسمان غلاف  
 هم لشکر علوت تر آسمان درنگ  
 مرغ آبیان جو سر در یابی تیغ تو  
 مرگ بر دوزخ مرگ حیدر خد  
 انجم برای پیش گشت اطلس  
 بالای هم نهاده جو تخرنگ  
 در دفع کر که حادثه حلم تر قاف  
 در عرصه فلاخ مت هنر اسنگ  
 بر باد روی چرخ قدر تو کا عرض  
 خالیت سبز دایره جرخ نیک  
 نیز تو پای ز من سائیت کش جان  
 در زیر بخت از پی قتل عدو شک  
 جایی که غم زدم کند غل غل  
 طوبی و شایخ صدره بود جو طبل  
 و اینجا که بخت مرکب قدر تو زنی  
 کرد ایدم خلد کرد و دال تنگ  
 بر چرخ اگر جلوه می جام دلیریت  
 در دم علف تیغ کند زمره جو  
 و رخو اس از سپهر مدد وقت  
 بر جلوه شور شایخ زنده سدره  
 مغرب عود از پر جبریل راست  
 دارند عودیان تو در اینج  
 در صید کاه باز تو مردم کند  
 آید در قطره پرواز چون

هر سال بنده خصم تو زان می شود  
 کان سست سخت بر قدم آمد خوش  
 در دور زنگ یک تو کوی سپهر  
 کردمت پر زنبه انجم قضا جو  
 کرد سپهر خنجر سخت تر ادای  
 کرب صدا نباشد در دوش شود زنگ  
 عدلت روانه ساخت ملایم  
 از لایم کبک دشت افکنده پالنگ  
 قتل سپاه فاقه ز شمشیر جو  
 از باخج تونس داخل پرست لنگ  
 این نقشه مثل آن شد آمد که هر  
 یکت روز مرگه با یور خود شک  
 فارس منر کند فرس در دم  
 مرکب اگر سیاه کشندش و کرنگ  
 در یاد لامل را جو فکند از دوزخ دور  
 موج حادث از دوش شست نام  
 صد پی من زار با فغان زنگ  
 جو یک جرخ مشرق و غرب زنگ  
 باز جو جوب در گشت افکنده  
 مجذوب وار از بد نام زنگ  
 کونم بخود ملک و به پایان برایت  
 تا نام پیش اهل طریقت شود ملک  
 بر مصر وصلت مدوم نامی شد  
 در اندام شهر تم تیغ خود کلنگ  
 شرم کان مدح تو دار و بکن  
 در حرف آن چشم عدو جبهه خدنگ

ابیات کاتبی ز دلش آید آرز  
 کردید پر ز جوی جو بسته جای تنگ  
 تا بهر دین چون شفق در تنور صبح  
 سوزد فلک بر آتش خورشید موید  
 باد اسود جا به تو در خون دیده  
 چون کز مهر غارب و شکر افراز  
 هر مسجدی که ساقی نخواست قضا  
 ستفای زمانه کند با نزار نیک  
 حاجت جو کارس جرج و شراب جوهر باد  
 ز انجم فزون در انجمن ساقیان رنگ

### و الهفیت

را غنیمت شتر و را با جرج تن  
 شتر دلی نگویم غم کجا و جرج من  
 کز یزد از شتران سپهر جرج خاک  
 که جرج راست شتر های بی لعل  
 دلا جرج شتر و مهر جرج که دون  
 چو کله این شتر میست و جرج است کهن  
 چه نقش اسب و شتر و جرج جرج  
 شتر میند که این جرج نیست جاعلین  
 کجا بری شتر و جرج در دمی که بود  
 شتر جرج زه زمین جرج رخت جرج  
 شتر هر زه مران یا دکن ز جرج که  
 که جرج چون شتر مست باز کرده

اجل ز جرج تراخت بشتر بند  
 کت جوزنگ شتر جرج روت یا  
 شتر ز جرج که جهان جهان کز که  
 سخن جرج صلاحت و بر شتر جرج  
 شتر جرج با شتر جسم جرج تن  
 که رفت جرج کانت و شتر است  
 درون جرج نشین ز جرج شتر هلاست  
 بدون جرج شتر مت و ساربان دشمن  
 بهام جرج شتر جرج با شتر نری  
 پی شتر بدر جرج امیر زمین  
 شتر سوار عرب نقد جرج کعبه  
 که جرج روت شتر باناوت وین  
 ز جرج و شتر اور و آیتی بشنو  
 شتر مان و مشو عکبت جرج طن  
 دی که شتر شتر غم را ندانین جرج  
 شد شتر جرج جرج شتر زیت غن  
 به پیش جرج جرج شتر آمدش شتر دای  
 جرج جرج شتر و مر بی شتر جرج  
 هم از زبان شتر که جرج و لکایز  
 هم از کت شتر شتر جرج را شکست  
 شتر بیت و در آمد جرج بسته قبا  
 جرج از شتر شتر بر آب و شتر بدن  
 جرج شتر یک شتر از جرج بر دوش شتر  
 شتر ز ناله در آورده جرج را بخت  
 ز پیش جرج شتر خدمت تا بهر دکن  
 به پیش جرج شتر دار احسین حسن

که ناکند تعاب این شتر ز حرجه ان بصلح و شتر او بچ ذوالمن  
جو بر فراز شتر پیش حرجه روی کشد که بود شاه شتر بخین و حرجه ساز  
زمی نشان طلب حرجه ات شتر حلی که طور شد شتر شرجه ادا علی  
حرجه که شتر آب جوید اردو حرجه تو شتر و ارا ز چاه دقتا  
شتر سوار سوی حرجه تو آمد و برد حرجه حوزیانی شتر سوار من  
اگر پلاس شتر افکنی حرجه کل کل پلاس شتر حرجه را کند کلشن  
حرجه تو شتر بان دشت کردون درون حرجه شتر و ارا بان در غنا  
ز لشکت که شتر داشت این حرجه بیاد شد شتر کرد و حرجه این  
شتر کشان فلک مشرب حرجه خویش ز حرجه ات بشتری کشد شمع و لکن  
جو میل کو شتر افکند و حرجه تیغ تو بر قطارهای شتر که و حرجه های دقتا  
راست حرجه دل بر تحمل شترت جو حرجه های دای شتر پرازشیونا  
بزم حرجه من بر شتر نشین یکره حرجه ام ز شتر نخل رحمت انکلتا  
را ز کرد شتر سر مد کش حرجه بم در ارج حرجه شتر را بن سپار رسنا

دران دمی که شتر پیش حرجه ام را کم شمار شتر دار نقد حرجه تن  
جدار حرجه بود چون کن شتر بم حرجه درون حرجه برقص شتر روی نش  
جو حرجه ای جرس حرجه با شتر حرجه شتر حرجه بن رام و داغ غم تو  
شهر شانی تو م حرجه و شتر اراست حرجه و شتر خسروان حسین و من  
سپردم این شتر و حرجه را بخادم شتر فزانه کشت و حرجه باغ و من  
جو کا بتی شتر و حرجه کرده ام وقت  
بجای حجت این حرجه و شتر خط من  
اگر شتر و حرجه نیست باریت است این شتر و حرجه هر سیر وطن  
چه حرجه و شتر است این که می در حرجه ز کرد ای این حرجه و شتر دامن  
فی المثل جو شتر خار و حرجه زنبور شتر نسیم گلستان خلد و حرجه چین  
نیت جو شتر جو حرجه اطفال شتر حرجه تو حرجه جو شتر شتر  
نه آشیان شتر مرغ بلکه حرجه عش نه استخوان شتر بلکه متو حرجه فن  
و هند شتر و حرجه را شن زویم در عین شتر و حرجه مراست شتر



حسود این شتر و جره آن زنان تا گذر زجره سوزن که اشتر از سوزن  
چو سازد شتر مت موت جره کناید ارب شتر بام جره را در زن  
کرم جو چشم شتر جره نکوتار بود بشمع جره ده ششم این شتر دغ  
را که چون شتر ارب جره کوانا است بجره ام چه شتر خار چه کل سوسن  
تربجین شتر خار کو جره مباح شتر که جره حکمت مت خار کن  
کسی سوسن نیام جره بهر شتر کنم جره شتر یکزد و بپروین  
تو جره روب شتر بان خوشن نام که جره روم و جای شتر لبستر علنا  
را عباس شتر ده جره تا سازم از ان پلاس شتر جره بلکه بیر الهنا  
شتر تاب بدم جره ات که دارم شتر چو ام و این جره باشد نام  
جره ام ز شتر لطف کن لبان چندان که چون لبان شتر جره افتد دن  
ز جره ام جو شتر ده نواله که شوم ز جره ات جو شتر مت و تائب ازنی  
جره بهرم سید بین شتر بالا چه جای جره که سیلاب شد شتر کوه  
تم ز جو شتر بان جا جره طبع ز که در جو شتر که در جره را ممکن

۵۶  
میشه تا بشتر خان چار جره سفیدی شتر صبح جره بارون  
مها کیر شتر جره دار جره خفا باد  
بجره شتر ت پینه دانه عقد پرن

بر صف نیلی کاخ شدیم مطاوعه و ز نخله شاخ شد زینم فرما رخته  
تا از کلمه مرید صبح بجای کوه زد شد کوه شام از طور خود چون طوری شتر  
شب را فکته کوزه بین و آن ساقی مر روزه بین  
از ساغر فیروزه بین لعل مصفا ریخته  
دست بروج افش زده زر بر صبح عیسی دم نگر  
نقد خوار یون شتر بیش میجا ریخته  
بکذاشت تخن تر شبه سلطان ثب رج چون شبه  
و ز روزش آب کو کبه شد کو کب آس ریخته  
هم از سفید آب موا کلکونه زد بر رخ سما



هم شد عوس و سحر را از دلت خار ریخته  
این خلوت سازنج نگر کوم دران مدرج نکه  
کلهای بابونج نگر زین گفته دیار ریخته  
این پر کمر خجانه بین دین زرفشان پیمان بین  
در کنج مرویرانه بین صد کنج دار ریخته  
مستان مستی اگر زوشک صبوحی کرده بو  
در جام غم کاه سبوان شاه افزا ریخته  
جلس جو خلدشت در آینه روحانی ثمر  
روحانیان از بام و در بهر تماشای ریخته  
نامیده از مستان خجی جز طور مستی مضحک  
مستان بهم بر جان و دل نقد تو آری ریخته  
بر کنده جاها دلق را و ز حلقه غم خلق را  
وز نخل صحت خلق را برگ تیرا ریخته

ساقی ز رخ جان ساخته یاقوت گردان ساخته  
صد جون بدخشان ساخته میک جمره مر جا  
شکل صبا بت آن و طایفه حق بر عقل کل  
یا قطره ای آب کل بر روی زیار ریخته  
در انجمن لولوت آن یا نقل عبیر بوت  
یا میوه مینوت آن بر سقف مینا ریخته  
جلس نعیم بوستان جنت یقیم دوستان  
نطع اویم از آسمان کل با شریار ریخته  
مالیده در خلد برین بر سر جو صندل حورین  
در دمی که ساقی بر زمین از باد به آلا ریخته  
منقل جو خور آتش نشان گردان بکوتر آسمان  
چون مرغ گردان جان نشان انجمن زاجرا ریخته  
از مجمر بر عهدا دودی که گشته عطرسا

خاشاکی تو مشغول شو عایب ز حیا  
 صد چین و پاجین با خطا بر زلف حور ریخته  
 ای تابی باو اش بین شکل بهشت آسایش بین  
 از صوت هر یک تماشای بین صد لطف یکتا ریخته  
 سخن زبانی را نگو که بهر ارباب نظر  
 از چوب خشک آثار تر و درشته حلوا ریخته  
 جنگ آمده رشک فلک او تاردا اگر چون ملک  
 بروی جو جنگ از فلک زاو اش کالار ریخته  
 مانده سنو آن جوان بر رخ فکده رسیمان  
 دزخه غریب نشان عود مطار ریخته  
 دین چرخ کرده چنبرش رخشان جلاجل خورش  
 و ز دیده فعل لکشت مارا ثیر ریخته  
 هم مطرب از دوح کمر در لایم کنی کرده شکو  
 هم زلف ساقی کل تود در جبهه صهبا ریخته  
 ۱۰

این بیت از کلام  
 شاعر است که  
 در این کتاب  
 آمده است

که کجوی سیلاب کشف مر صد زرد و یک طرف  
 بگذاشته سیر سلف در کیش ترسار ریخته  
 صحبت و خود ز کین چنین خون ثبت آن تاجین  
 یا هر چه ای مات این بر جرف والا ریخته  
 یابست که استاد آسمان در خدمت شاه جهان  
 اورا شفق از مهر کران خونت دریا ریخته  
 شامی که گر می چون قدم کوفت خواند عدم  
 کرد و جوینان ستم ترکیب کبرا ریخته  
 آنکه دوان کین غزل جون زمره خواند در محل  
 بر زق میزدنی الما زرد در جویفا ریخته  
 ای مردم از چاه دقن آب رخ مار ریخته  
 بر مار زلف جون من صد خیل سودا ریخته

این بیت از کلام  
 شاعر است که  
 در این کتاب  
 آمده است  
 این بیت از کلام  
 شاعر است که  
 در این کتاب  
 آمده است

صفت او قلارنده اولدی سم افکار  
 سرخ زدم من بکاون کشف  
 علت کزو جان ملک صد شور واد بر فلک  
 از خنده مردم صد فلک بر ریش جانها ریخته  
 سروقت چون آه من بر باد داده جان من  
 برک کلت در آه من صد خار غوغا ریخته  
 برخاک رامت روی تو پوشانده ام ای سیمبر  
 چون آن که پنهان کرده ز رخاکش بیالاریخته  
 در کوی تو سرم که آن کشته چکان از ناودان  
 کویا که در باغ جان بر میوه طبار ریخته  
 تیغ فراق غم رسان دور از تو خون بکسات  
 برخاک ره پیش خات مرطط قصد آریخته  
 شد تا بم از جان و جگر در و صلت تیغش بدر  
 تب دار را ای سبر از مهر کویا ریخته  
 ای داغ تو بر سر دلی داری بهرمو تسبیح

سرده انجان ایام ایا دلجو لبلسون در کوی نایب ز رخاکش کسوف

در آه چون تو قاتلی خون من اولاریخته  
 چون کاتبی تا در کدزمیرم بیات در نظر  
 از خانه صبرم بسرخاک تعاضا ریخته  
 مرططه حشمت از کین خون شاه حشمت پاک دین  
 از کشته در صحای کین صد شسته تنها ریخته  
 شاه که در روز ازل حب مویش بی خلال  
 در فزع دین و دول باری تعالی ریخته

۲۷  
 این قولی که صفت افکار  
 سرخ زدم من بکاون کشف  
 علت کزو جان ملک صد شور واد بر فلک  
 از خنده مردم صد فلک بر ریش جانها ریخته  
 سروقت چون آه من بر باد داده جان من  
 برک کلت در آه من صد خار غوغا ریخته  
 برخاک رامت روی تو پوشانده ام ای سیمبر  
 چون آن که پنهان کرده ز رخاکش بیالاریخته  
 در کوی تو سرم که آن کشته چکان از ناودان  
 کویا که در باغ جان بر میوه طبار ریخته  
 تیغ فراق غم رسان دور از تو خون بکسات  
 برخاک ره پیش خات مرطط قصد آریخته  
 شد تا بم از جان و جگر در و صلت تیغش بدر  
 تب دار را ای سبر از مهر کویا ریخته  
 ای داغ تو بر سر دلی داری بهرمو تسبیح  
 این قولی که صفت افکار  
 سرخ زدم من بکاون کشف  
 علت کزو جان ملک صد شور واد بر فلک  
 از خنده مردم صد فلک بر ریش جانها ریخته  
 سروقت چون آه من بر باد داده جان من  
 برک کلت در آه من صد خار غوغا ریخته  
 برخاک رامت روی تو پوشانده ام ای سیمبر  
 چون آن که پنهان کرده ز رخاکش بیالاریخته  
 در کوی تو سرم که آن کشته چکان از ناودان  
 کویا که در باغ جان بر میوه طبار ریخته  
 تیغ فراق غم رسان دور از تو خون بکسات  
 برخاک ره پیش خات مرطط قصد آریخته  
 شد تا بم از جان و جگر در و صلت تیغش بدر  
 تب دار را ای سبر از مهر کویا ریخته  
 ای داغ تو بر سر دلی داری بهرمو تسبیح



حسن طاهر ای بجا آمد ای محی

[illegible]

منه و طر  
ندخل او  
حسب ما  
نه و طر  
ندخل او  
حسب ما

١٢

[illegible]

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

شودی التون روکنه میسر اولیم  
داره لم کرده اخیشتم و التون وکلم

بسم الله الرحمن الرحيم  
قل انا انذرتکم بکم  
لکم واحد من کانه یرجو لقاء ربکم فل یجمل  
علما صا و یترک بعبادت ربکم احدا

بسم الله الرحمن الرحيم  
قل انا انذرتکم بکم  
لکم واحد من کانه یرجو لقاء ربکم فل یجمل  
علما صا و یترک بعبادت ربکم احدا  
بسم الله الرحمن الرحيم  
قل انا انذرتکم بکم  
لکم واحد من کانه یرجو لقاء ربکم فل یجمل  
علما صا و یترک بعبادت ربکم احدا

F  
45